



بسم الله الرحمن الرحیم

ای بر احدیت را آغاز | خلق ازل و ابد بسر و راز
ای ساخته پیش کار محشر | در حکم صنعت آفرینش
ای کالبد آفرین جهان | گوهر کش رشته نهان
ای طرف نه آسمان عالی | در بحر تو چون حباب خالی
ای طایر عقد عرش پرواز | بی یاد خوش تو با خبر راز
ای مبدع آفریدگاری | بسپرده به ده بزرگواری
ای قطره ابر و ذره برگ | در حلقه طاعتت تسبیح
ای داده صلای جود عام | خلق از عدم آمده به دارا
ای برتر از آنکه دیده خویش | با نطق زبان بریده گوید
ای بحر تو پیش از این مقعر | کاخی نتوان فلکند لنگر
در بحر تو گوهر ثبات | زیر اکسیش بدیده در جان

چون

ز بحر

ز نحو تو یک حرف گشت | این دایرهای آبگون است

یعنی فلک ار چه در ثبات است | تا بود تو چون خطی برات است

عقل از گره تو نکته دانی | دریای گهر کف معانی

هستی تو تجر پیکر است | زان در همه قطره عبارت است

هر چه ز ماه تا بماهی است | بر ذات تو محضر گواهی است

در حکمت تو ربع مسکون | گردیست ز گرد باد گردون

در صنع تو بر سواد پیکر | جایی نکست آفرینش

اسرار رشتهای هستی | در یک گره سپهر بستی

یکدانه ز مزرع زمینست | کزوی همه خلق خوشه‌چین است

یک نقطه ز کلک آسمانست | کان یک کون شرح است

بر طاق مقرنس آفرینی | همصحبت [illegible] آفریدی

در عقل عقیله چون فلاطون | در نخجیر توحم نشین گردون

مجنون تو [illegible] نشسته | زنجیر سپهر را گسسته

در بزم غنیمت جام [illegible] | ماهی تحجه محیط جام است

ماهی ز بان خام را با | در نخجر تو کی رسد [illegible]

چند آنکه جهان گشت و دیده — غیر از تو خدای خود ندیده

در راه تو مرغ قدرت اندیش — بگذشته ز منتهای پر خویش

عقل از طلبت بسی دویده — ور خانهٔ خود برون ندیده

صورت گر تست نقش بندش — از طبع صور بسعی آمیز

از روی سخن عشق از تو عنبرین جان — مرغ سخن از تو گوهرین بال

با دیر تو در بلند و پستی — با نغز تو چون حجاب هستی

علم تو بخواندن سبق بیش — موقوف نشستن ورق خویش

هر نقش که صرف روزگار است — از قدرت تست نقش بکار

وین قوم که حاکمی کنند — حکم تو بخلق میرسانند

چون جنبش چرخ قدرت تست — جنبیدن ما بقوت تست

گر برد ز کعبه ور ز دیرم — از شهپر حکم تست سیرم

چون حکم تو ام بود همراه — هر جا برد آنچه پا دارد

هرچند که نامه سیاهم — نشد چه گنه بقدر کاهم

گر بحر عنایت بجوشد — کاه گنه مرا بپوشد

نی از کرمت زیان تیغ — نی باشدت از عذاب تیغ

از سعدی

از نور خوش ما چو پدید آوری / گو شمع ترا ما بکش تهی
ور چو رخ کرم ما بدید آیدت / جای رکن ماه ما ز در آویز
خاکم تو سرشته و شاهد / گر دست تو تسبیح بیدنیم
هر نیک و بدی که در تو بود / نیک از تو و بد ز بعد ما بود
ما را بکرم هدایتی بخش / در ملک رضا ولایتی بخش
آن در که بهشت چو هشتم / ره در حرم نجات با هم
بنمای بمکتبی درین راه / راهی که بحضرت تو بود راه
آن ره که سپهر صحبت / جان تو به نشه بهشت مسرور
ما را با ما... براه تک بخش / مهر از کف خاتم ... بخش

شاهنشه انبیا محمد / ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفه الهی / سرخیل سفیدی و سیاهی
آن محمد آخرین مقصد / خورشید پسین و صبح اول
آن سایه رحمت الهی / فیروزه نگین مهر شاهی
زان از همه سایه اش ... / گشت سایه ... از این جهان ...

آن مهر ازل که در نگین داشت … اقبال ابد در آستین داشت

عقل از کلمات او محظوظ … دل عرش و ز نقش لوح محفوظ

زان پیش قدم که بر جهان زد … زان پیش رو جهان بیان کرد

آدم که شده است لوح تصویر … زان صورت خوب شد جهانگیر

سجاده شرع او که بنمود … در کشتی نوح بادبان بود

تا آتش خلیل رو در آذر … ز آتشکده سرخ رو بر آذر

هر آیت زر هنر زان نور … هارون و کلیم را بود طور

هر ذره ز خاک راه آن تاج … ادریس و مسیح راست معراج

گر سر ز شکوه سر نبودی … طوفان بلا جهان ربودی

ور غنچه لب شکر ندیدی … از باغ جنان درخت دیدی

انگشتش که سر از ازل کشیده … تیغی است که بر آید کشیده

حرفش که قلم بخوب بسته … در دست ید قلم شکسته

بر لوح جهان نخست رقم بود … انگشت شهادتش قلم بود

زان لوح و قلم مسیح گو بود … بر ناخن ماه شق عیان بود

کرد آن همه را سفید روئی … تا یافت سخن سفید روئی

غواصی قلزم نسب کرد | تا ره بگوهر لقب کرد

یکشب در شبستان درج | معراج محمدی بهشت درج

جبریل رسید چون وشاقی | از نور بدست آن براقی

برقی چو تجلی از خجسته‌اش | در وهم نیامدی جهانش

با سرعت سیر شیر اجرامش | با گام فراخش آسمان تنگ

دستی چو رکاب و زین او بست | بر گنبد عرش برد دست

چون کلک منجم از سر خاک | پا پیش همه بر نجوم افلاک

از ماندن نعل او بخاره | از سنگ نشانه آشکاره

در کوه شکستی آهنین سم | در چرخ زدی برشمین دم

جبریل بدین سبک عنانی | آمد بسرای ام هانی

پیغمبر پاک را ندا کرد | پیغام گذاری خدا کرد

گفت ای سر جهان تاج | ای امشب هر شب تو معراج

برخیز که حضرت تو خواست | درها بگشاد و دیده‌ها بست

خورشید ازل نمود دیدار | آن به که شوی ز خواب بیدار

هم چرخ و هم انجم ایستاده کار زمین از تو فتاده مدام	در راه تو دیدها کشاده وقت است که بر فلک نهی گام

زین مژده چه شد سپهر دوار — شد بخت جهان چو شیفته بیدار

افروخت ز خرمی چو جنت — کان واقعه دیر بود در خواب

پوشید چو کعبه جامه در دم — از بهر مراد خلق عالم

بر زین براق پا درآورد — بنیاد جهان ز جا برآورد

از نقطه قدم نهاد پرگار — بر دایره فلک چو پرگار

چون آمدنش ملک شنیدند — تا عرش دو رویه صف کشیدند

نقش پر هر فرشته بود — صلوات و سلام اور معهود

بر اوج ستاده صف در گوش — با روی چو ماه بدر گوش

شد ماه مکین شب سیاهی — تا زد بر ماه چتر شاهی

او رخت عطارد مهندس — در مدرسه فلک مدرس

گشت از دف و چنگ زهره خرم — چون کاسه عود پر ترنم

خورشید فلک قدم نهاده — خورشید بر زیر پا نهاده

گرد عرقش جبین از ادام
شد گوهر آب شبچراغ ام

دو داده شرف مشتری هم
زان پیش مشتری بعالم

برتر که زحل چو بگذشت
تاریک شد جهان سحر

در رهگذرش ز روز وقف
بود از فلک البروج شعبه

چون بر سر عرش راه اوفتاد
جبریل و براق هر دو بگذاشت

چون فکر حکیم بی لحظه
بگذشت ز صد هزار پرده

از پرده بی مکان قدم زد
بر عالم بی نشان علم زد

خورشید ازل بنور غرا
دید از ازل و ابد مبرا

آری چو زمین نماند خورشید
هم شرق و مغرب آمد جا در

با کام و زبان سخن گفت
بی کام و زبان جواب شنفت

چون گشت دلش خزینه راز
آمد بمکان ز لامکان باز

معراج کبیر بصر است
ما هیچ مکان و لامکان است

ای سر علم تو چرخ اعظم
چون علمت ستون عالم

ای نور تو هستی نعمه
از ظلمت نیستی نموده

زیب چمن جهان هشت است / ز آب و عرق تو سبز گشت است
ز انگشت زمین سپهر بنهاد / بر بند شریعت تو بنیاد
گر دست کشی ز نقطه خاک / نه دایره از ورق کنی پاک
ور دایره کشی دگر بار / هم دست زنت بجوی پرگار
گر غیر تو بر فلک زند کوسی / چوگان تو گوی سر لگد کوبی
عقد تو برد بان ایام / بر کنگره ابد نهد گام
در ابر شکاف شمع خورشید / شمع تو فلک شکاف جاوید
مرغی که در تو خانه او بست / بحر گهر آب و دانه او بست
بر فرق تو ابر سایه دار است / ز آن عطر فروش نوبهار است
ابر آن عرق که از تو جوشید / افشانده بجای گل و بید
بعد از همه انبیا رسیدی / بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو رخ نمودی / غیر از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهال سبز بودی / شیرینی حجله در تو افزودی
جان همه از حمایت تست / ملک همه زیر رایت تست
نه دایره سپهر دایم / بر نقطه ذات تست قایم

بر صدر جهانیان چو جانی
خورشید چهارم آسمانی

بوبکر بصدق یار غار است
فاروق بشهر دین حصار است

عثمان رقم وحی بنهاد
حیدر گهر جهان تیغ گشاد

زان چار ستون سپهر معمور
گشت ای منقبتی در نور

فردا که زمین شود چو اخگر
از گرمی آفتاب محشر

از ابر کف شفاعت انگیز
آبی بدهان خشک ما ریز

چون مهر لوای زر برآورد
روز از شب تیره سر برآورد

افروخت فلک چراغ جمشید
از گوهر شب چراغ جاوید

خورشید چو گوهری نمود
چون گنج همه خشکان ز ربود

سودا زدگان خواب راحور
داغی شده سودمند سر

شد یوسف چه چاه پیدا
یعقوب زمانه گشت بینا

دوران گنبد دسته زر
بگشاده حصار چرخ سالار

خورشید بصد درازدستی
بگشود گره ز کار هستی

شب چون عدم از بهی دو ولی
چون پرتو برق دار گونی

از دل چو جامه ام در آتش — خوار آتش آن شده علم کش
زین قصه چه هست عشق نامی — بر روی ورق نهاد جامه
اندیشه کنان که از چه پیر — این بکر جمیله را کنم مهر
چون فکر تمام این سخن داد گوه — اقبالم از آسمان بخواهد
کاین پیرهن از ازل فتاده — بر قامت میر و میرزاده
سرخیل سپه کشان مشهور — شه قاسم بن امیر منصور
آن کوه مهابت زمین فر — گردون علم ستاره لشکر
چون اختر سعد در سواری — گردون کنندش رکاب داری
چرخ آمده خانه مرکزش — اقبال غلام خانه زادش
هر جا که صدای کوسش آمد — اقبال بپای بوسش آید
باشد چو صبا ترک تازش — زنهار خم چرخ طنز ازش
ور پنجه زند بهر که مد خوست — چون مهبط پنجه آتش کشید دست
قهرش نه عجب که باز دارد تیغ — نه دایره پاره چون تیغ
لطفش بسزد از کشاد راه — دست اجل از زمانه کوتاه
ای چرخ زمین سم سمندت — نه دایره حلقه کمندت

ابر کرمت بهر که بارد — از خاک مذلتش برآرد

بازوی تو ملک را حصار است — عهد تو زمانه را بهار است

در ملک تو شاخ گوسفندان — چون خنجر گرگ تیز دندان

وز عدل تو هر کجا که پیلی است — از رشته موی در کشیلی است

سرسبزی نهال چرخ مینا — کز تیغ تو دارد آب دریا

در بزم تو آفتاب ساقی است — زانروز اثر حیات باقی است

دست تو ز می پیاله ریزد — چون ابر بود که ژاله ریزد

طبع تو ز در صدف برآرد — چون بحر بود که کف برآرد

رخش تو بدست و پای بازی — در خاره کند غبار سازی

چون آن حرکت دهد جهان را — از طبع جهان برد سکون را

چون آن فرس چو تو سواری — باید چو فلک جنیبه داری

شمشیر تو فارس را امان داد — چون دجله رشته حصار بغداد

دایم فلکت بکام بالا — بیش از فلکت مقام بالا

گردون بتو مهربان چو دایه — دولت بتو همعنان چو سایه

احباب تو در زمانه منظور — اعدای تو جاودانه مقهور

شبگیر چو بر کلاه زر دوز | پیچید عمامهٔ سیه روز
گفتی که رفت درد بقعر خم | بالا شد قطرهای انجم
یا آنکه تنور مغرب افروخت | انگشت کشیده آتش افروخت
زنگی پری قاف شب نمایی | آورد بچشم حور سیاهی
در جام شراب بزم گلفام | شب داروی بیهشی در آن جام
بهروز ز رشته رنگ افتاد | در آینه عکس زنگ افتاد
مه بود چو مهرهٔ شکسته | زو زرده آفتاب جسته
برگشتی آب و رنگ زر بند | لنگر شده باد در خورشید
گفتی مگر از هلال درهم | ناخن زده هندوی بر اندام
بر طاق مه نو از کرانها | شد ابر گسسته نرد تنها
بر بسط فلک زر از بیداد | چون جامه بکار زر ابن لو
من در گره شب سیه رنگ | از هیکل روزگار گلرنگ
در دایرهٔ سپهر چو ار | سر نقطه ذی گرفته پرگار
در قافلهٔ جهان ز کبد ز | دیدم جرس فلک برآورد

گفتمش ای پیک در آن تک و پوی / کاین ره قلعه را کی پوئی

گفت از آن گز رند کان چرخ سپید / دارند بقدم عدم میل

گفتمش این ره راستی منزلم / کاری رفتن سوی لقایم

گفت از خرد ار کش این کار / کاین ره قلعه را اسیرست و سر دگر

گوهرست همای عالم راز / او تحفه حق از او پرواز

اورا همه دانشی تمام است / زان در همه مذهبی امام است

از عمق آسمان حیات است / برتر از برون چرخ پست است

علم ازل و ابد که باقی است / پیشش چو صحیفه کتابی است

من سر بعد ازین میان دو عالم / تا در قدم خرد رسیدم

دیدم زده خرگهی چو کیوان / نقشش ز نکو عالم افروز

پیری بمیان نشسته چون نور / مشکین بغنی چو شمع کافور

پا تا سر او امیر از فقر نکو / بالا کشیده تا تقا بود

بخشیده عالم آن خردمند / چون سر بدل گرفته پیوند

من بهر غلامیش ستادم / در عشق بدل چنین نهادم

گفتم که ز سر نیاز بندی / کای گوهر تاج سربلندی

بنما رسن ره بتقدیم / تا بر کشد از چه لقائیم
بگشا در زبان پر عبارت / فرمود دو سوی سخن اشارت
چون شد بسخن ورق خطابم / وز شمع زبان گهر شد آبم

دریا دل من چرا نجوشی / دریا چه نمیتوان تو بیستی
بحر تو بجوش اگر در آید / همچون کف از او گهر بر آید
گر تیشه زنی ز خامه بر کان / گوهر همه سفته آید از کان
شد ملک تو از زبان و هم / طبع تر از اوی در عالم
بگشای نه آب ابر در راز / وز در صدف سپهر پر ساز
چون چرخ بکش سخن به پیچ / گر گردش چرخ کند هیچ
در دایره را مکن که هیچ / بنما دو نقطه سخن گرد
هستی چه اقامت است / تا نقش نقابت است
چون نیست فلک سخن صدا / از چنگ عرض تو صد ادا
زین خلق که در سخن زند دم / در پای سخن کجا شوم کم
تا نخل زمانه آب دارد / تا خشک ورق سخن

از باغ سخن سپهر کاخی لوح و قلمت به برگ و شاخی
زالماس ستاره چرخ اخضر چون شعر تو نسفت هیچ گوهر
نظمش گهری ز رشته در گشته ز امتزاج عنصر
شعریست لطیفهٔ الهی مضمون سفیدی و سیاهی
شعر آبروی دستی از الهام لیکن نشود سپید از ایام
شعریست ترازوی زبان را وزنی بود در او جهان را
از نغمه در این بسیط قانون خارج بود آنچه نیست موزون
در خود چه فرو رود سخن ساز زانسوی سپهر شش ابد آواز
هر پیشه فکر کان هنر باشد جان ابدی از آن اثر
آن شعر بود که چون بخوانی از جا برت رباید از روانی
دریای سخن پر آب باید گر بهر تهی گهر نشاید
هر لفظ که معنیی برش هست باشد صدفی که گوهرش هست
تا گوهر معنی ایستد دیر الفاظ کن آهنین چو زنجیر
کامد شدن تو طبع را گشت سر و کشف فایده برت
تشویرکنان شعرنامه در رخنه شب زنند جامه

اندیشه بخلوتست در کش
باران ربیع لم اوفند در
من که همه دل حب شم
هر نقطه ز کلک من خجسته
از بحر گهر عرق برآرم
در شعر کشم چو کمان تدبیر
چون شمع غلاف سحر جان را
با این همه گوهر از دل تنگ
وین طرفه که هیچ گنج ازدر
نانی که برز ندارم آهنگ
آن گوهریم که همچو گوهر داشت
زان مرغ سحر گرفته رنگست
در کفش حمزه ام که ماهی است

چون خم که دران صد انگور عصیر
چون در صدف اوفتد شود در
غمهای جگر از جهان نیابم
خون جگری است در سینه
وز همه دیر خط نگارم
لیکن بر صد عیب نبسته تیر
در سینه کشیده ام زبان را
چون کوه نشسته بسته ام سنگ
خواهم کف تهی کشم بر
کو هر چه میسر است آهنگ
افکنده براه و سنگ بر آب
کش سنگ طمع بسی بیستی
مقصود ستایش نظامی است

آن حشر سخن وقت تاوید
پیغمبر عقد راست جبریل

بیت پنجم

نسخه‌ای که به نسبت پیمبر   معراج رسول حق عنبر
هر بکر ز نغزیش چو مریم   دارد ز نفس مسیح در دم
الفاظ نقوشش از فرهنگ   چون سنگ در آب و لعل در سنگ
چون از نی خامه پر نوا کرد   نه دایره را پر از صدا کرد
من کان هنری بها چو دیدم   در سایه بال او پریدم
خواهم ز زمانه یادگاری   در نسخت بد در عمر یاری
کاین خمسه کنم در انتهایش   بالای هزار خمسه جایش
این عقد درست رسم ار جدیدش   در ملک عدم بود کلیدش
تا هر که بحرف او دهد هوش   از حرف دگر کند فراموش
با جوج مخالفم صف بست   که سد سکندری کند بست
ابر ارچه شود سیاهی انداز   گردد دشت تیره ظاهر از روز
کاهی که زند بکوه پهلو   با زور کشش بود ترازو
موری که زند به شیر پنجه   بر بازوی خود نهد شکنجه
امروز منم بطبع ماهر   چون گنج ملک پر از جواهر
نظمم بود از پی تمامی   شیرازه خمسه نظامی

هر باد زبان من چه گردد / چون برگ زبان خصم زرد
گنجیست مرا بدل نهفته / گر در بستدن شود زیاده
گر بر کشم آتش زبان را / داغ حبشی کشم جبان را
ای کشتی این چه خودنمایست / این خود شکنی نه خود پرستیست
تا چند ز عقل و هوشیاری / از عشق بیا ربا چه داری
بگذر ز حکایت کهن / افسانه لیلی و مجنون

بر چشمه گرشته کان سخن را / از صورت قلم بر آورد آواز
گر بر عرب بغم حجازی / بوده است بزرگوار شاهی
شاهی زده بارگه کیوان / بسیار رقیب شمش نفرها
زیر و زبر زمین ز لشکر / مملو شده از سپاه و لشکر
گفتی که نسیم اشتران گردون / دیگر رهی است پیر گردون
ز افراط گرفته گوشه دامان / گشتی همه زمین پدیدار
از هر چه کرم کند خداوند / بود شهر همه جز غیر فرزند
صد آینه روی ش گوهر / یک آینه روی همچو شهر

دادی ز کرم بهر صدائی
کردی ز درم بهر دوائی
باشد در آسمان کشیدی
تا یافت بعزت و فراغی
آمد پسرش چون فرشته
دیباچه خط آسمانی
نوری ز رسول پیش از آن در
در پدر از نشاط فرزند
آراسته شهر از آن دل افروز
هر چوب ز رنگ او چو سبزه
هر نی که ز خاک رسته در بر
چون برگ درخت نو نهالی
در عطر که هر کسی همی بود
چندان که بشر دمید بنیاد
در بند دل زرش لعل گون

بشکست درمی بهر کدامی
معماری هر کهن مزاری
عیسی نفسش بر در آید
از شمع مزارها چراغی
در قالب جان بشر سرشته
تذهیب سواد روشنایی
خورشیدی از آن قمر برافروخت
با عیش آمد گرفته پیوند
چون از اثر ستاره نوروز
بر روی بهم ورز بساز رشته
بکشید و در او نغمه زهره
هر نغمه ز ناز دفی ز بانها
بر سر چو ماه تابنده
تا کافاق ز حب نو زبر دست
آوازه عشق تا قاف

یک لحظه جدا نگشت از خویش چون در هر جا بدید درویش
چون وقت رسید از حرم آتش قیس هنری بهر و بیش
بنشاند حکیم تیغ اندیش گزد و رنگ خواند پیش
چون کرد درختش نظاره شد چشم حکیم پر ستاره
گفت ای خلف خدیو نشگفته ماهی شود از فلک رانده
روزی ز در آتش و بنوش صندوق گشت شود از دو دش
عشق آتشی از بهر درود کان حمله کند بها بسوزد
از آدمیان رمیده گهه دیو و دد آرمیده گهه
در سایه پشتهای کهسار گرد آن کندش بزرگوار
زین گفته بجا ضر آن سردار شد ظلمت تیم آن ...
خوبان قبیله آه کردند گلگونه رخ سیاه کردند
از گریه بر آن گل بهشتی گهواره در آب دیده کشتی
ما در بدر از غم دل اندیش در آتش از آب دیده خویش
یک لحظه گرست از غم آخر بقضا شد به تسلیم
تا سر بود از کمند گردن گردن ننهاد کشیده سر پا

سرنی

12

گردنده سپهر رام کس نیست ناکام همه بکام کس نیست

چرخ است و هزار دیده بر هم لیکن نبود بهیچ یک شرم

کس نیست در این جهان بشطرنج از بازی روزگار بی رنج

نه دایره داغ دال بر هم زان هر دو میان هر دو عالم

القصه چو رفت روزگاری وز بیش شکفت چون بهاری

زان آتش دل گرفت دامم چون جان بگرفت بار آرام

تا روی پری رخی ندیدی از گریه دمی نیارمیدی

تا در پدرش نخست چون سال هیچت بکسی بغیر اشکال

چون گشت بتازه غنچه آل شد لاله باغ و باغ لاله

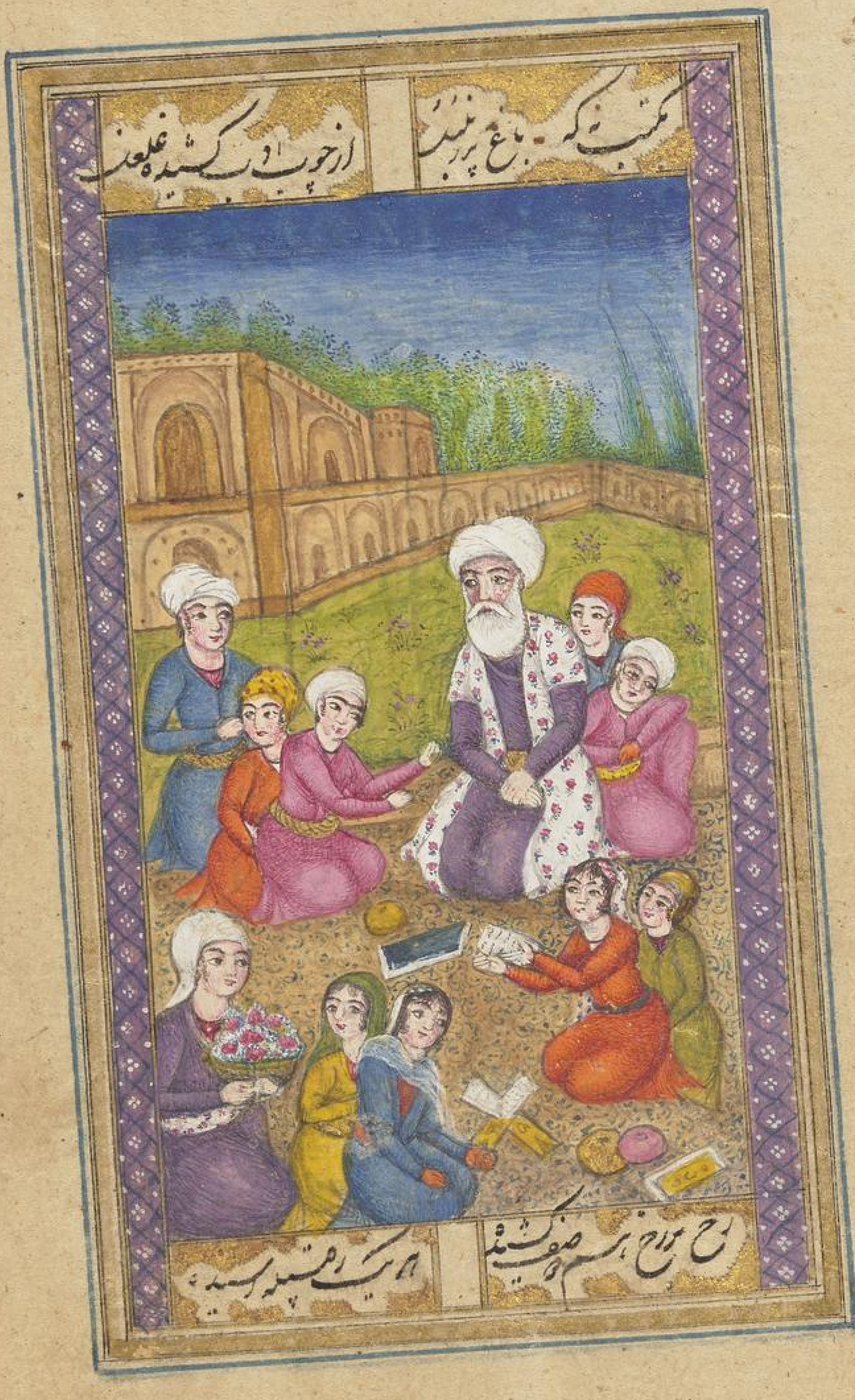
خورشید رخش رخی چو خورشید پوشیده چراغ ماه و خورشید

چون سال بده رسید از غیب رنگ جگرش بسان ریب

بود از دل سوزناک بی تاب پیوسته بسان ابر گریان

هر دم ز خرابه آتش جسته رخسارش از آب دیده شسته

گردنده هم آخر از پی پند در حلقه کمیتش پای بند


مکتب که باغ پر زنند
از چوب ادب کشیده علعل
رخ بر رخ هم صف کشیده
هر یک ره پیشه رسیده

سیمبر

یک سو پسران چین فرشته / از لطف و ملاحت سرشته
یک سو صف دختران چین چو حور / گرد آمده همچو شمع نور
زان جمله یکی عروس زیبا / چون صورت چین میان دیبا
از جلوه سرو او به رفتار / صد خانه مرغ دل نگونسار
رویش چو بهشت با لقا بود / حوران بهشت را القا بچ
در مشک زلف کمین دو نیشتر / تر کرده ز نشتر آهو نیشتر
چشمش به ستاره راه میزد / مژگانش سنان به ماه میزد
مژگانش دل خراب کرده / بر آتش رخ کباب کرده
مه غالیه سای دانه او / خورشید ندیده سایه او
لعلش عسل نخورده سر داشت / کز مردم دیده ها نگهداشت
زابرو و مژه کمان کشیده / صد تیر سپک کمان نهاده
در موچه فلک خمی فکنده / در گردن عالمی فکنده
از ناز کجی کمر او داشت / گفتی چه بدل خیال مو داشت
باغی نشکفته گلشن دام / ماهی نگرفته لیشن نام
چون دیده ز پیش دیر در پیش / شد عاشق صورت کوئیش

رفت آتش دل به هر رگ و پی — چون آتش سوزناک در نی
تخم غم عشق شد بلای او — از ریشه برگ زد بلای او
همداغ دو آتش بهم خویش — پروانه و شمع در یک آتش
طفلان به ورق رقم کشیدند — زان هر دو بهم قلم کشیدند
طفلان بمکتب رفته گریان — ایشان بمکتب رفته خندان
آن درد فزون شد از غش — آن گریه زیاده از غش
اطفال ز سوز آن مشوش — پر غلغله چون نمک در آتش
عشق است علامت از قیامت — پوشیده کجا شود قیامت
ننشسته بدند مقابل هم — ناشسته روند از مقابل هم
کآیینه چو گردد از مقابل — صورت ... ضرورت از ... حاصل
آگه نه که آن کس که بود — صورت دو دو ... بود
یکدم چو دو دیده هم ندیدند — همچون مژه سوی هم پریدند
کوشید ادب دل شاده — ... شعله بحرب شد زیاده
چون لعبت ارچه در بهشت است — کس در گل خشت سر نشسته است
نخجیر در آب و دل فروزند — در آتش اگر رود نسوزد

تا آخر از اشک و آه و ناله　　شد پرده ده داغشان چو لاله

شاخی شد ازان شجر بسوی　　چون شاخ و بر زبان بدگوی

رازی که ز روزن دهان جست　　بر روی در خانه کی توان بست

چون شعله ز سر گرفت و گردن　　پنهان نشود بزیر دامن

زان بس که شد آن جرس برآواز　　شد مادر لیلی آگه از راز

بستد ز لعب برای فرزند　　گل چیده ز [illegible]

لیلی ز رخ قیس ماند مهجور　　چون شاخ بریده گشت رنجور

میدید جدا ز روی بام از سنگ　　سنگ لحد شکوفه‌اش تنگ

چون روز ز هجر یار بی‌نور　　تا شام دلش میان تنور

چون شام ز فرقت نظاره　　چشم سیهش ستاره باره

تا در چو جمال او نظر کرد　　از گریه دو چشم خویش تر کرد

تا در چو جمال او نگه کرد　　زان دود دل آسمان سیه کرد

گفت ای جگر پر آتشم　　بنهاده جان بکشم

چون شاخ گل بهار پرورد　　از باد هوای گیتی زرد

دامن چو پری کجا فشاندی / گر چشم بدان نهفته ماندی
با اینکه درین هوس چو ادراک / از گرد هوست دامنت پاک
دانی ز جهان بهانه جوی است / آیینه آسمان دو روی است
این عشق و هوس بهر زیادت / کاین آتش دل بهر سعادت
بر رسم تو باد دست یابد / آب خضرت شکست یابد
آلوده شوی بهر زمانی / از پرده ببیندت جهانی
چون نرگس ازین سرای بیدار / رو بر تو دیدهای عیار
آگاه شوی پدر ز حالت / در خاک نهند گنج حالت
خویشان ز دل تو در فرو ریز / بیگانه به تو را ابتر درآویز
آن به که چو آهوان طناز / چون مشک شوی برای پرواز
تا سوز درون شد برون گیر / بنشان ز رخش آب تدبیر
تا خانه کشن شده ویران / انبار شده به شور طوفان
هر خانه که میغ زاری از گوش / در محکمی بنای او کوش
چون رشته قدم بها پیمود / در بخیه قدم بجای بنمود
گلبن نشود چو سرو کاخی / تا ریشه نزد نراند شاخی

تیغ

پس چو شنید پند مادر | بگریست چو شمع دل برافروز
آهی زد و از میان جان گفت | کاوخ چکنم نمیتوان گفت



ای مادر مهربان بتدبیر | این سوخته را مسوز از پس
بر خاطر شکستهم مشتق | خود رد کنم بجای کسی

خستی چو پیش یار زم اندام — جلاد شماتت است خصمم
شو آن ققنوس ز عشق آتش — بر مرده چه سود زخم نیشش
آتش بنشانم ار توانی — نی آنکه بر آتشم نشاندی
زین بحر برآر چون حبابم — نی آنکه فزود بر عذابم
مادر چو بدید حال زارش — دانست که سنگ است آتش
بوسیدش و کرد گریه آغاز — بیداد بر آه خورده بر باک
افروخته دشت از شرارش — چون شمع بگریه زار آتش

چون هست کس کز آن بسوزد — زان گلبن تازه شد بر هم
چون مرغ پرش به هوا بسوزد — ور چون سعیش عشق بود
دل کوفته از کباب گشته — بر چوب ادب کباب گشته
زان چوب ادب که بر جگر خورد — درد دگرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده تر — چون برگ خزان گشت آزرد
سنگ آمده بر روی ارزانه — هم خانه و هم کتاب خانه
عاجز چو شد از درون نجست — از خانه و از کتاب بگریخت

از سینهٔ سوزناک آتش — در لوح و قلم فتاد آتش
افکند قلم به سبع عشرت — یعنی بر عاشقان قلم نیست
آن سوخته‌ای که بود از مرگ — بنود شجر بریده را برگ
سوز دل آن چراغ شب سوز — از پرده برون فتاد چون روز
بی روغن عقل شد چراغش — پیغولهٔ غول شد دماغش
از درد روان گشت پامال — در کوی بشر هزار چنگال
بر وادی ریگ شد دوی دور — غم پیشتر از ریگ ... اورا
هر دم به خرابه گرد خوانی — چون مرده به تربت خرابی
از ناخن خود بسوی سنگ — در ناوک دیده ره گشته خدنگ
ز آشفتگی دل حزینش — مجنون شده از جهان حزینش
هر روز که صبح بر دمیدی — خور باش چو عاشقان کشیدی
خورشید ز نیچه نور کردی — شب را بطپانچه دور کردی
آن دلشده رشد آرام — رفتی به قبیلهٔ دل آرام
پیرامن خیمه‌ها برستی — زان شاخ شکوفه میوه جستی
چون خیمه ز دور دیدی از دور — از سینه کشیدی آه چون صور
گفتی بفغان که ای نگاری — ای پرده رخ ظلم ...

دل بردی و از برم بجستی | بر خویش هزار در ببستی
دیوانه کنندم به بازار | از دیده نهان شدی پری وار
وصل تو و محرمی درین راه | امید دراز و عمر کوتاه
این گرد غم از کجا پدیدار | در راه من و گوشت دیوار
آن کس که ترا ز من جدا کرد | دوزخ هوا اثیرش سر کرد
هجران تو ز آتشش کم | بیش از اجل است خشم گردون
از دست شکست رقعه تقدیر | جز دست گزیدنم چه تدبیر
ز آغوش منت ربوده زان | جز سینه شکستم چو در باران
چون بر شعل آتش چو لاله | پیدا شدی از ستاره ژاله
آن شد ز قبیله یار | رفتی و دلش از قدم پرآزار
در کنج مغاکی از جهان حور | چون ظلمت گور تنگ و بی نور
خشتی ز سر بنهادی | بر آتش دل جگر نهادی
از قسمت آسمان گشتی | زو روز و شبش این چنین گرستی
تا از قدمش جدا گسسته | آن شیشه راز آن شکسته
وز آن سره قبیله یار | در راه زمین کشید دیدار
مجنون چو ز کوی یار شد فرد | از ناله صدا بلند بر کرد

سعدی

پہلوی چشمہ کوہی   لنگر فلک سنگی



بر قله او فلک حصاری | بر دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوار | شد دایره میان پرگار
سنگی ز برش او چو گوئی | با چرخ ز جنبش ایستاده
ابری که از او چه چشمه جستی | بر صخره طناب سیل بستی
بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جل کبودی
آن وادی و در میانش آن کوه | وادی بلا و کوه اندوه
آن کوه که نجد بود نامش | مجنون شده بود مرغ بامش
وآن گشته ز خاک تیره لعل | از گنج غمش جریده لعل
هر گه بر آمدی ز اندوه | گریان ز دو لش فرو شدی کوه
بر پشته کوه چون رسیدی | آهی به سپهر بر کشیدی
نالان ز کجا راه در کوه | چون رعد ز ابرها می اندوه
گفتی بفغان که ای دوست | زندان شده بی تو بر تنم پوست
ای عشق تو سینه پرورم | سودای سینه ات سرم
چون لاله ز صد داغ گشته | ایام ترا ز غم بریده
تو پشت بما زده چو خونی | ما با که نشسته رو برونی
خواهم که دگر نه بنشینیم | تا هیچ بد از جهان نبینیم

خیمه زده

چشم تو چه منقلب ستاره … گر منقلبم کند چه چاره

در کوه گریختم بدین حال … طوفان غمت گهی نهان بد

گر پیش تو روم بکرج خضر … هم بگذرد آب چشمم از سر

کفشی ز آتش دل انگشت … از گریه فتد بدی آتش از یک

پس سنگ بدل زنان ز اندوه … چون سیل فرو دویدی از کوه

سرگشته بگرد منزل یار … کشتی چو بگرد نقطه پرگار

خاری که غبار ناک دیدی … چون میل بدیده اش کشیدی

هر خیمه او سحاب بودی … از آه دلش طناب بودی

هر جا که گذشت گرد بادی … زان سرو روان نکو بادی

میرفت بدین خراب حالی … از پا رود و به رخش حالی

پس هر قدمی بجای میداشت … بیجان بدنی بپای میداشت

گویند که خون دل شد افزون … زان خون نمکش دکان قوت

کان دم که ز حلقه‌ای گهر … زنجیری عشق گشت محبوس

هر دم بدرش خراب تر در … از گریه چشم او سراب تر در

نیدشت که سایه ز شیدر … چون سایه بید عشق شیدر

از سوز جگر چو آتش افروخت / در روی همه داروی جهان سوخت
برداشت ز دست زار و غمناک / چون صبح ز دامن اندر چاک
چون درد ز حد گذشت و غایت / پرسید ز مادرش حکایت
کاین مردم دیده را چه حالست / کاشفته دل و شکسته بالست
دیریست که در پیش کشیدیم / در خانه و مکتبش ندیدیم
کردیم طبیبش آنچه فرمود / بیماری او نداشت بهبود
این درد نه از بدن ز جانست / کش چاره برون ازین جهانست
مادر چو شنید نام فرزند / از سینه بسان شمع آه افکند
گفتا آن گهر ستوده‌ام من / قیس هنر آزموده‌ام من
در نقش سرای گنج ارژنگی / دل داده بصورتی پریزدی
سیمرغ قضا به پیش گشته / از چنگ من و کبوتر ز رشته
فکری به ازین برای او کن / درمان دل و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت / حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالید بگرد کوه و وادی / آن گمشده یافت نامرادی
تا یافتنش گذشت ماهی / از گریه میان تنک چو کاهی
در جای چو کرم پیله غلطان / بر جان تنید رشته جان

سرو سهیش کج گشته | مویش عدیل کلاه گشته

با خار ردش بری ز آزار | چون رشته عنکبوت بی کار

از خاریدن که بر کشیده | اعضاش بزیر پر کشیده

در پای نهی شکاف بسیار | پر خار ز تیز از شکاف کهسار

کس غیر ز اشک ازش ندیده | چون صورت نون رقم کشیده

هر دیده ز اشک از سرشک شبگیر | دیوانه سوزناک زنجیر

حالیه برگرفت از آتش | چون چوب لحد ز برکشش زر

رنجا لبسی که دشت با خبر | پوشیده بر آن برهنه زیر

بشنید مگر بهای آزار | پرسید فراق دیده وارش

کای بسته بیابت آسمان کوه | افکنده میان بحر اندوه

ای خسته نکو دگی کنی راه | عفت ز تو دور کاهی آه

این گردش چرخ بر تو خم خورد | کاسیمه سرت چو آبگو

هر جا نوری ز لطف جانی | دارد خورشی و آشیانی

مسکین تو نه ز بد زمانه | غم طعمه خرابت کرده خانه

جستم مصرع و دو بیت | نا داده رمی سند صدقت

بر سنگ مزار تو حایل | گر ز شرف ندی شیخ احوال

ما هر دو ز چاه غم به تدبیر / من دست تو و تو دست من گیر
در عاشقی ازین پیت روایم / کاین چاه ز زرد است رهایم
در نیم شب ار بود ز صحبت / خورشید بیارم از برت
گردم بجهان بچاره جویی / آرام صنمی که خود نکویی
سازم ز زر و سیم پر دنبال / آرم بتو ماه آسمان لال
مجنون چو شنید مژده کام / ز آرام رسیده هاتف سلام
گفتا ای زنیم بیابت / تعویذ شفای من ز بابت
گر جستن لیلیت ضرور است / زاین ساده مرد که خانه دار است
هر نسیم چه تخانه ام هری / زین پرده مخالف آمد آواز
دستش بگرفت بر کف دست / با او بدر آن بهیچی لبت
گر آرزوی توست بنایم / تا خانه راحلت بنایم
گفتا این وجود حبشی گرفتار / آورد بدامنش گرفتار
زنجیر ز آب دیده گیش / زنجیر کشان نخیه پوش
ما در که چو جان بر کشیدش / بر تن همه تار رگ کشیدش
در بر چو گرفت گلبن خویش / بر خار رسیدش از دو جانب پیش
دیدش ز رخش غم جلالی / بدری شده آمده هلالی

تا دسته گل چو صبح زرکش … گلچین شد ازین کبود گلکش

برداشت سپهر انجم افروز … خشت زمی از دریچه روز

شد پیر و سپاه و کوس برداشت … راه طلب عروس برداشت

چون شد پدر عروس آگاه … زآب و عرق بزیره زد راه

بر رسمش بساطی و سرا راست … دلخواه تر آنچه بد ازو خواست

چون صیقل می جلای جان داد … زان آینه راز دل نشان داد

خندان پدر عروس در سفت … با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو شرمسارم … مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری محل دید … در بابه سخن راز وصل دید

گفت این گهری سفته محرم … قیس هنر آزموده هم

گر ز آنکه پسنده تو باشد … داماد نه بنده تو باشد

دانی که کم از تو بیش گنجم … وز هر چه طلب کنی بگنجم

گر محترمم کنی به پیوند … فرزند مرا دهی بفرزند

آن زر دهمت که کس نسنجد … وآن گنج که در زمین نگنجد

گر صحن زمین پی اشتر … خشت آکنم از سپید در زر

هر خویش و قبیله که دارم
در خط غلامی تو آرم



چون این پدر عروس بشنفت
چون آتش ازین نفس بشگفت

گفت این سخن از جواب راست — گوش شنو مهر کاب راست
آن شمع زبان که گنگ گفت — چون تیر همی کشی برد گلوت
خواهی که ز نیک گر بریزی — چون گرد تنش ملبد جری
تا میکند دو سنگ غازی — زنهار بکس تکین گری
کوه از عظمت گران نشسته — زان زلزله آسمان شکسته
خاشاک که شد سنگ مندی — دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دو سر — با دیو فرشته چون بود سر
صد چند مهر خرابه یابی — جا کرده بخانه جوانی
بر دختر خوش چه نشینم — کاورا الخر به صحبه بندم
وانکه بنخانی خورد کو — کاین رشته نمیرسد بگوهر
جولاه ز رشته سخن بسته — زرشوی دگر شو گسسته
دختر بدهیم اگر بدیدی — با کوه رزم کسی برابر
گفت این و بقهر شد روانه — شد سید عمری بخانه
هشت و بهفته گفت با جمع — کان نور بریده گشت از اسم
آن گنج که دور از حساب است — از حلقه ما در حصار است

زان دره زنجیر کوه کف زند / از کام سنگ در صدف زند

گر حور و پری لکی بباید / آیدش روان و نیاید

جنگ از کم زدن سپاه آید / از ما یکی و از و هزار آید

در چاره سپهر کوشم / تا چند هزار کس بکوشم

گفت این تو بهانه بر دوران / دل کوفته کار انس بیزار

بنشسته برای بند محزون / گفت ای گره دل تو کوهی

وقت است از چاه گروهی / از راه ستیزه باز گردی

چون شمع بدین چاه فرو روی / از پنبه گوش خویش سوزی

همچون فلک از خلق بر خوش / تو پنبه چرا بر کرده در گوش

سنگ از سخن ار چه سخت گردد / شعر تو بسخن نمی پذیرد

نرمی گره چنین گشاید / کاین عقده از این گهر بر آید

چون رشته گند گره میانی / در پیچ بتابه شکر چه نی

چون دود هر آنکه سر گشادست / جا دیده میان آتش افتد

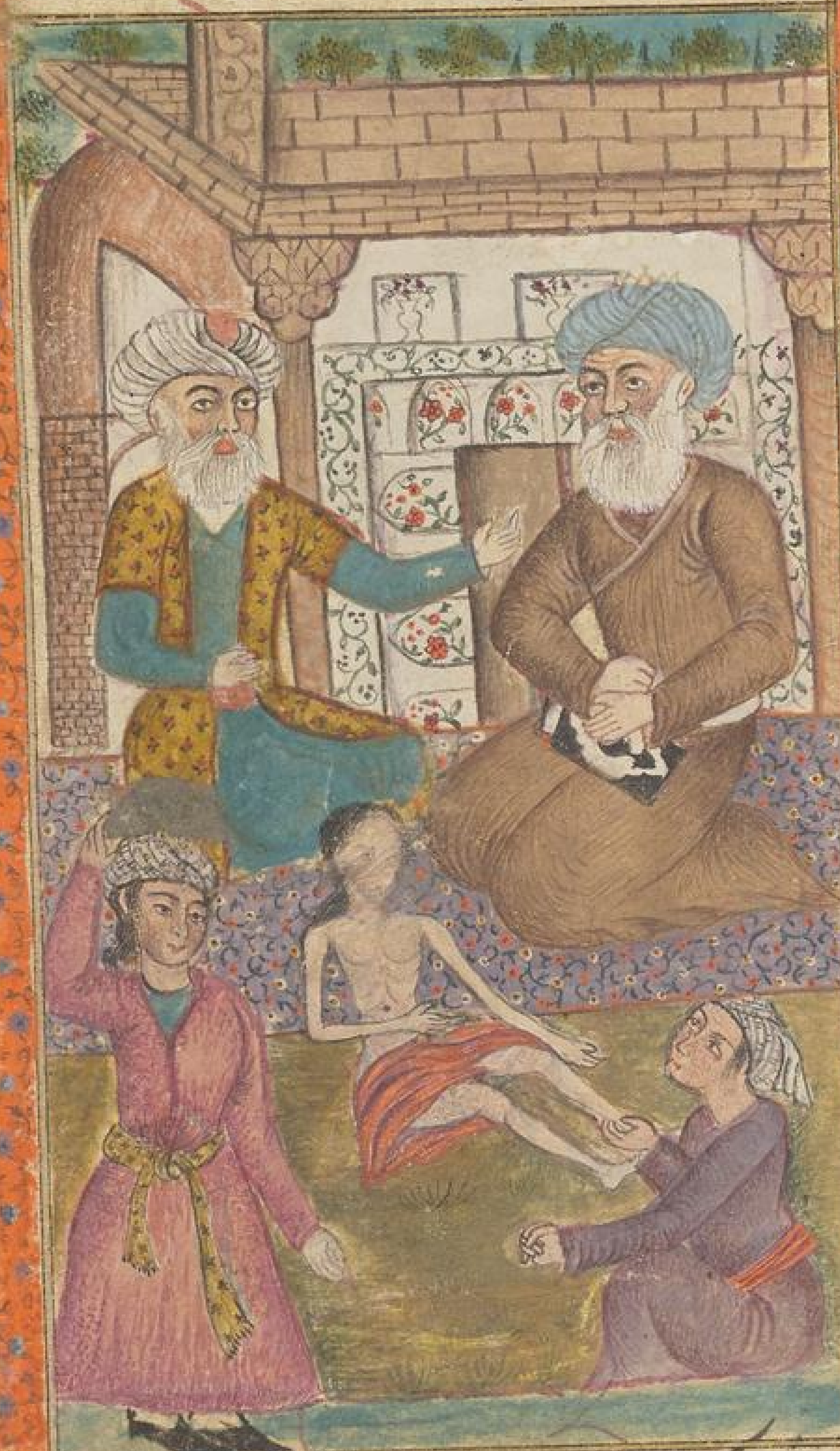
هر دست مدار شحو غم / کان ماه ترا برد مرا هم

ورز آنکه در آتش چو نی / سوزت تر از مهر با نی

نیست

تا گرد زمین روم زراهی — پیدا نکنم از پی تو ماهی
ماهی که جهان فروز باشد — لیکن چو شب آن چه روز باشد
هر نیکوئی که در جهان هست — نیکوتر و نیکوتری از آن هست
خوبی همه جاست از طلب پر — چون در همه جایگه است آتش
مجنون ز چنان امید بی‌بر — شد واقف ناامیدی از بر
بگریست که یار خویش خواهم — کام دل زار خویش خواهم
این پند چه چاره که نیوشم — کان هست هزار گوشم
لیلم نه بهر پری و حور است — لیکن به دو عالمم ضرور است
انجم بود ار چه عالم افروز — خورشید کند شب مرا روز
پروانه به شمع بسته شد کار — گر بر زد آفتاب صد بار
خاطر بده و یار زشت خوبان — نگزیدی همچو من از او روی تابان
زانم چه زیان که دلبرم ساند — زناموس روم گر از درم ساند
گر سر زندان بزندم — بر خاک درش به پهلوانم
کعبه است این در به خاک سر — نگریست به نه شعب زناک
خویشان همه در سر لطافه — بر شعله شوق او شرار

گویند بروزگار مجنون   پیری بده تولان گرد



بر پشته کوهی از حبش   نزدیک بسجق زمردوگ

۱

هر که چو خضر کوه محکم
تا کرده ذی عصر خویش
ابروش شب بسته راه پیش
ز آب وضوی او بهر غار
از پنجه او اثر بر افلاک
بر هر که دمی زدی ز عشقش
هر حرف که از لبش تجلی
شد سینه مرا ز تجرد
باشد لغتی که گشت زیر
گفت این لطف
ز ما شد پرچمی ربیعه
فکر دل و اعذار او کن
زاهد چه حدیث عشق شد
گفتا زمن این دعا روا
گر جمله سپهر با دگر
زنجیر عشق با بشر

تاریخ کهن سرای عالم
گشته ده زیرک است آمین
از دیر و زید افتخارش
اش ده بنگاه نهنگ
بیش از اثر شسته ره پای
دادی همه جا جنی جدایش
در آتش و آب نقش لیلی
در خیمه
چیست در پرده مجنون
در چهره وف ز آن عشق
شورش قافله است برسر
دیده چه پری گفت چه کوه
چون لعبتی لبک او کن
لرزید چنانکه کوه لرزید
کاهی کس بدین دعا
قدیر رکان
گین سلسله میرسد مقصود

[illegible]

پروانه که شمع برق نور است / از سوزش عشق غرق دود است

کف این وقت دیده پر چو جیحون / با قد چو نون پای مجنون

مگریست که زیر لب چرا برد / هر گه که مدهش صدای از درد

سوز آمدی ده از عطش تیز / و آنکه بعدم فکنش آتش تیز

سوزی که ازان جان ضرر زد / تن سوزد و استخوان بسوزد

در عشق بهر دو شد گرانی / همدردی دل ز رهبری کی

مجنون ز دعای آن قرینه / برجست ز جا زبان پر آه

تن خواست دریده همچو جامه / سرخوش فکنده خرقه عمامه

چون وحشی فرمیده از گروه / گم گشت چو آفتاب در کوه

دیوانه دیگر فتاد در بند / زنجیر بریده باقی پیوند

میگشت جدا ز یار مانده / محروم و امیدوار مانده

بر سر کوه همچو سیلاب / مغزش ز لبش چو آتش بی‌تاب

خار از کف کوه داده پر درد / ز درد ده رشت پای پر درد

در سنگ شبان ز نیش دلدار / در سینه شکسته سنگ کهسار

هر سو که نظر فکند کوهی / شعری به بدیهه سر کردی

شعری بحرارت و بگوهر — در دیده چو لعل و در دهان خنجر

چون روح لطیف و دلپسندی — چون شعله ز گرمی بلندی

مضراب زبانش از ره ناز — صد رشته جان گسسته در ساز

از نغمه تنش ز زرد و گریان — خلقی ز نوای او شده گریان

هر بیت که بر لبش گذشتی — این دیده گرفتی آن نوشتی

او بیخبر از دل پریشان — از گفته خویش و شیدا

آخر چو بکرد ناله آتش — از خوی بد روزگار سرکش

برد است ز خواه مردم — خار دل چو ز راه مردم

برد آتش خویش در کسی — تا زو نفسی بکس شرری

بنشست و گریست مرد آخر — کای روح حکیم بر این دل ...

سنگی بزمین نیست بهیچ سو — گر آه من آتشی در او

خاری نبود بهیچ صحرا — کان را نکشیده ام من از پا

زین سر ... پیشت ... — سر بر زنم از صد ... است

در محنت و درد و مهر ... — بگذشت به ... چو ...

... خوی ... — در صد ... ز درد ...

من با همه کوه و شهر در جنگ　　وز من همه کوه و شهر در تنگ

از دل بنشانم آتش و آب　　گر بحر فرو روم چو گرداب

راهی نه در آسمان که خیزم　　ور بیم که از زمین گریزم

روزی نه که این کلوخ پرخون　　بر دل زنم از جفای گردون

مردم ز جراحت جدایی　　ای مرهم ریش من کجایی

دور از تو بود رطب بنا کم　　زآلوده کی دهد به پاکم

از گریه من به لوح ماهی　　صد ره برسید تا به ماهی

بر یاد لبت من گشته　　در سنگ چو آتشم نشسته

روزم بغم تو دل فروزد　　گر نور ز مهر آفتاب سوزد

شب بی تو چراغ هست داغم　　زکهست فتیله چراغم

در دیده قد تو جا نگیرد　　در شوره نهال سر نگیرد

گفتی چو کسی ترا نه دست است　　زین بیهده گفتنت چو کس نیست

سنگین ستمم ز دهر در دل　　از سنگ دلی تو سنگ بر دل

جان داده چو شمع صبحگاهی　　با سوز دلی و دود آهی

با آنکه بجان رسید امیدم　　گر باشد امیدم از تو غم نیست

ترسم

زان سوی هزار بحر آتش | گر خواهیم آمدن بکوی خمش
ور راه همه چنین که گریزان | آییم برت افتان و خیزان
پیش کسی چه نیم از در | بر جانم از دست هجر رنجور
سوی تو به رشته های گوهر | گز مهر من از ره دوری کوران

چون گنبد چار طاق گردون | پر شد ز صدای عشق مجنون
هر آن رقم از بنا قدم رحمت | وین پرده راز ز اقلیم بخشت
در حلقه غم چو ریگ در دشت | هر دم قدمم استوار تر گشت
بی کس هم آتش رخساره زده | مدهوش چو نقش خاره مانده
چندانکه نشست در بر عاد | چرخش بگرفت ازان در دست
آخر بر خویش خواند خویشان | دل سوخته کان سلیمه ریشان
کان بنده زکوه زیر دیوار | خورشید ز زیر سنگ بسیار
گر صفقه کعبه است بردر | کاین شیشه را کنیم بجز
او جای هست اگر شکسته است | زین شیشه هم آن دهیم از دست
پس قبله را در ارگون | برگ ره کعبه زگون

وان ره‌رو کوه بادیه خایند
از کوه نشسته بر شتر زار

رانند بسوی کعبه محمل
آهنگ برآمد از جلاجل

رقص شتران علم درنگ
چون جنبش کوه و غلغل جنگ

کهسان روان لعل کهسار
پر خون جگر و درون پر از خار

با خار درون ز زمزمه موی
پر خار برشته سنگ کوئی

عنبر ابدان و سپهر گون
شب کرده ز ره روز روز بیرون

چون قافله راه رفت خیلی
آمد بعقیده گاه لیلی

مجنون چو دو یار زار دید
افتاد و نگاه در وی تابید

گفتند که بیت در کعبه مست
حاجتگه جان هم این زمین است

زان کعبه کی فرا دهم گور
کز منزل لیلیم کند دور

آن کز طلبش بکعبه شتابند
از کعبه نه زین و بار رخ تابید

کفش این قدم مرا سر شتر شده
زانجا شتر زمانه بردند

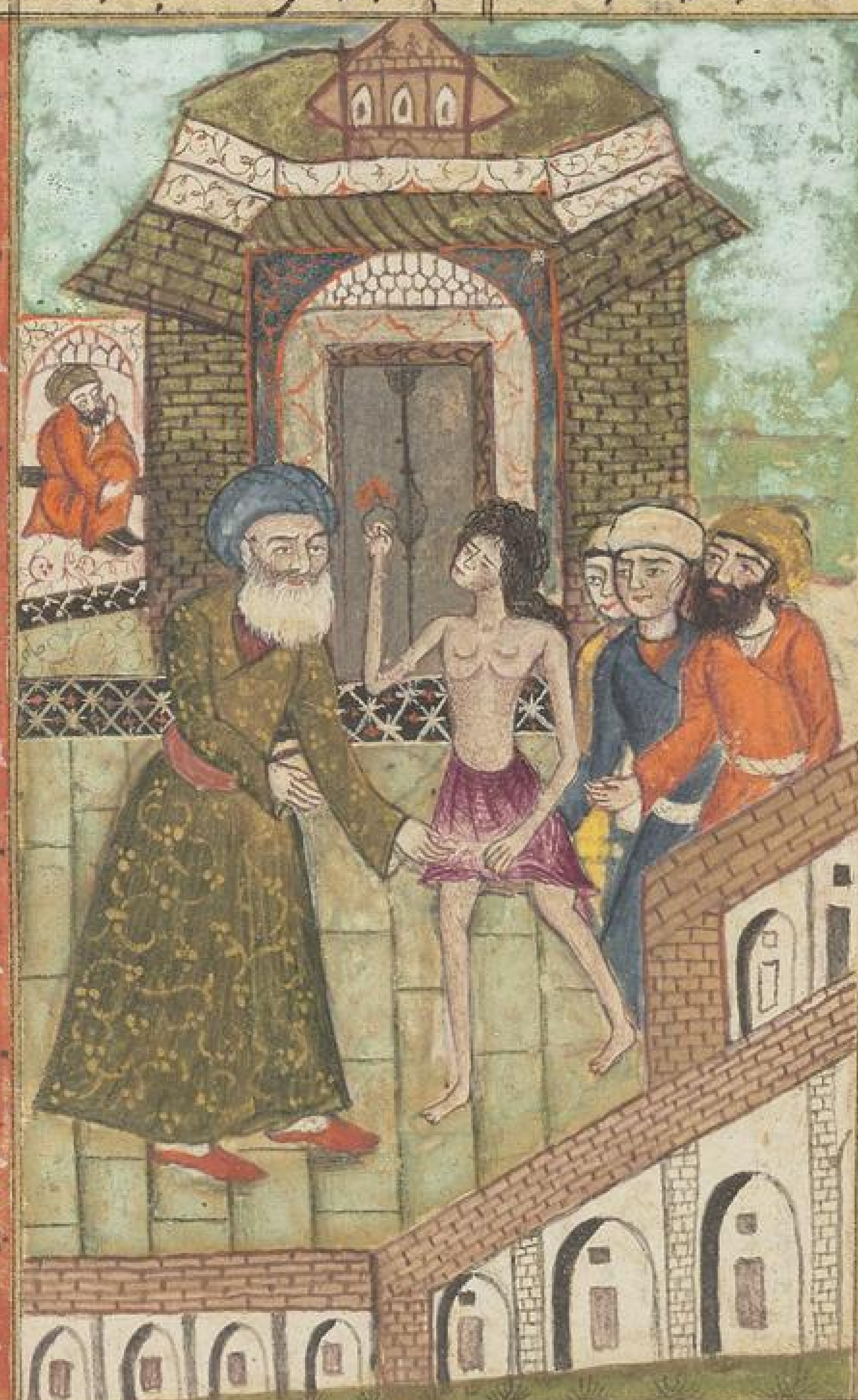
هر قافله و حجاز های محمل
از گریه او بماند در گل

زان راه بهر قدم حجاره
بر جانش بهانه داغ تازه

در حفر شده چنین دلیلان
راه و برش خاره مغیلان

چون بر در کعبه صفه بستند
عقد گره درم گسستند

گرده خزانه خیر چندان | گر گنج زمین که شد کان
شد پر خمیده پشت محزون | پیش در کعبه برد مجنون



گفتا این در کعبه است مستیز | حلقه زلف کعبه آویز

گو یا رب از این بلا رهم   از دست دلم ستان غمم

از تیره شب غم سیه روز   زین قصه مرا چراغ افروز

ثابت قدمم کن از اقامت   زین تفرقه‌ام ده استقامت

از محنت لیلیم برون آر   مجنونیم از دماغ بردار

شفا منت از لطف یارب   چون آتشم از اشتعال تب

در عشق لیلیم فزون کن   جز مهر وی از دلم برون کن

هر کس ز لیلیم دهد پند   از نقش عدم کشش به بند

گفت این و قدم نهاد در دشت   هم پاش و هم سرش سبک گشت

چون قصه عشق آن دو غمخوار   افتاد به کوچه و بازار

هر صوت و غزل که در جهان بود   مجنون و لیلی در آن بود

از زخم زبان بدگزندان   لیلی دو هزار زخم دندان

او را پدرش گرفته در جان   گه پند دادی و گاه افغان

ترسیده دل جگر گدازش   گه گه شنود پدر ز رازش

در زیر شجر چو او شیرد   زان شاخ شکوفه گل بروید

چندی ز چنان سیاه کاری
چون شب ستاره اشکباری

صبری ز شکیب بند میکرد
دستی به دعا بلند میکرد

دستش به دعا ز گریه در چشم
چشمش ز دست چه بهانه گلگون

میکرد ز خلق گریه پنهان
در عرصه همی نهفت جان

روزی می برد او به تک و زاری
میشد به درش میان زار

بر زین چو ملک بر آسمانی
در طرق رکاب او بهانی

ناگاه شنید کز سرایی
بانگ دو نی غزل سرایی

میخواند قصیدهای سوزان
از لیلی دردمند و مجنون

کرده از غم این دل و جانی
شد طره و مویه کرد جانی

شد از کلمات عشق لیلی
بر هم زده شد چه شکستی

آن مطرب سوزناک چون شمع
در خلوت خویش کاندر آن جمع

گفت این غزل از کی است عشقی
وین شعر که گفته که عشقی

لیلی که ز دار کی است مجنون
این عشق چگونه بعد و چشم

چون مرد غریب شد به ساحت
آن پرده ز روز رسته بر او

گفت این غزل از سر مجنون
آن آمده آتشین چشم

دیوانه دختری چمیده است | وان دختر شاه آهو رمیده
در عشق وی از جهان بریده | در دامن کوه پا کشیده
از بسکه نفور و جای گرده | کوه از همه سو حصار گرده
زان شعله به رخت عشق در او | زد آتش دل به سر او عشق
زان حرف جهان که عشق آلود | چون خامه به سر بلا کشید
بر سینه ز داغ عشق گوهر زار | داماج ترانه کرد و بس ساز
با سنگ که عامتی ز دستی | در کوه به سر فگنده کشتی
فرموده که خوی که دید کو | وان عاشق جهان گرفته چو بید
دریا دیده بر سر دیوار | بشکسته ز دم فزیند گورش
شد حرفی و شمع آهنین بست | وادیش چو زیر پای زهرآب
میگشت به سر خرکشی | سرها ز زده راه بر دلالی
تا یافت چو مرده از زندگی | با غمزه شکسته ریش مسکین
صد کوه به تابش چو روی | از تیشه عشق مو به موی
چشم اورا که جانش رشته رشته | با عشق همه سرخ سینه کشته
با زور شد از استخوان هایت | چون کنده به زیر شمع وقت

چو کار صعبش رسید بر جان	کعب آمد همچو گوی پیچان
گر شمع رسید پیش بانگاه	از ضعف بدن نبود آگاه



خود در رحیق حجت ماند	با پیش بسبت او بکک ماند

افکند چنان ز بیم ترسی اجل | شد زهره دریده بی پر و بال
میگفت و همی گریست چون میغ | چون برق فکند بر سر تیغ
کاین را چه کشم که جان ندارد | چون مرده جز استخوان ندارد
بر ریش تن او چه تیغ خیزم | خونی چه ندارد او چه ریزم
صد چاک بسینه آتش فزون | بر خود در زخم کشتن
گفت این دو سه از وفا شکست | آهسته نهاد بر دلش دست
ز آتشکده دل حزین ار | دست آمده گشت و دل آزار
مجنون بگشت چشم پر خون | وز گریه بنجوان گرفت هامون
گفتا پدرم ای جوان چه بودی | گر نی اجلی ز من چه جوئی
تیزت اگر از کمین گشود | کاخ وی استخوان من نشود
باشد دلم ز تو ار دیدی | در جستن آتشی چه دیدی
گفت آمدم از دیار | کاکاه کنم ز روزگارت
مجنون ز حدیث او بر خواست | با او بنشست و عذرها خواست
گفت آن سخنی که داری از راز | آن گوی و حدیث عشق بگداز
مرد از سر درد گفت زوری | در خاطرم از تو لوح سوری

شعر تو چه شمع دل پر آتش / بیخوابم و دیگر نیستم خوش
دیدم چو هلال در نشسته / ماهی بدریچه نشسته
در پای دریچه‌ام چو خواند / آب از مژه آتش از دل افشاند
گفتا غزلی ز سوز بر خوان / وان بیتی ز خلاص بر خوان
من رشته آه بر کشیدم / در نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت تو گشت گوش مشتق / چون صورت چین ز شور مشرق
چون شعر تمام شد مرا گفت / کان تیز قلم که این گهر سفت
روزیش بدست اگر رسیدی / یک لحظه بصحبتش نشستی
گوئیش ز لیلی گرفتار / کای مست چو گل ز عشقش آن یار
از قرعه بخت ما دو سالت / در تخته خاک حیف حالت
گر زانکه دلت کشد بدیدم / روزی ره گذر مکن بکویم
در سینه‌ام سر فکنده از کین / با من ننهاده سر به بالین
مجنون چو پیام یار بشنفت / بیخود شد و با خود این گفت
چون کشتیم از برای یار است / پرهیز نمیکنم که عار است
آن زنده که پایدار باشد / کو کشته عشق یار باشد

سر به که شد بکوی دلدار | کاین دانه در آن زمین دهد بار
بشکافد دلم چو ابر نوروز | وین روز سیاه من برافروز
در روح تن گرم بهشتی | خوش باد مرا اگر بهشتی
خونی چو شنید ناله تلخش | وز ضرب طپانچه چون چو تلخش
بوسید زمین و درش از پیش | جای سر او بکف سر خویش
پیش ملک آمد از در ... | کای قهر تو زار ما به مقهور
چند آنکه خرابها دویدم | آنجا نه خراب را ندیدم
یا آنکه بدشت مرده باشد | یا جانوریش خورده باشد
چون دید نشانه مخالف جوی | کان حال نشد نشیمن آرزوی
این قصه بگفت باز خاموش | در رشته کشید باز دل ریش
کآوازه شنیده ام ز لیلی | با عاشق خویش هست میلی
پنهان نکشید در ضمیرم | خون گشت ولی ... برم
با در چو شنیدم ز لیلی | از هر مژه برگشاد سیلی
گفتا غم لیلیت چگویم | وین زردی رخ چگونه شویم
لیلیت نعم غال سپردند | آن روز که جان بکس سپردند

او زاده چو چشمه چشم پر نم — وز گریه در آب دیده عالم
گوی ز زمانه فراوان — هر کس به نشستن یاران
روزان و شبان سخن نگویند — نی خورد کنند نه خواب جویند
از روزن و منظر و در و بام — بینند همی کوه و دشت آرام
چند آنکه دریچه خانه — انباشتم از همه زمانه
از دیده خونفشان دگر بار — افکند بجهد سنگی فتنه بسیار
میترسم از آن که هست — زین سنگ شکسته تا نشیب
چون این بشنید مهر پرور — لیلی سر پرده گو مجنون
پیراهن خیمه زآب تا میغ — دیوار کشید ز آهن و تیغ
آنجا نه روزن و نه در بود — نی مرغ و نه باد را گذر بود
لیلی ز نو لو شکفته — پژمرده بهار رنگ شکفته
جان داروی آب زندگانی — دل گرمی آتش جوانی
گلدسته باغ دلنوازی — بتخانه کفر و عشق بازی
گلزار شکفته بی تباهی — از باد دی صبحگاهی
رونق ده نوبهار خوبی — زلفش شکن هزار ...

پیکان کرشمه و کمان ملامت — طرح افکن فتنه قیامت
سر رشته آفتاب رویان — سر حلقه غمزه مویان
از مشرق نو به آب و تابی — هر روز برآمده آفتابی
شد شعله فروز ملک زیبایی — بالش کشیده رخ دو
هر گل که بتاره‌ها عشق ورزد — بی بار هزار داغش آورد
هر دم ز فروغ شمع ملاحت — آمد مگسش بر جراحت
مانند دل از جهان گرفته — او رخ بدل دو جهان گرفته
هر صبح برون ز آه شام — میزد علم سیاه بر بام
از سرمه چشم اشکبارش — گلگون شده رخت زار گشته
چشمی نهفتش خمارش — رو در طاقچه آتش نگارش
از آتش و آه و سوز و ناله — بر داغ رخش چو داغ لاله
صد پاره بدن ز تیغ خارش — چون ابرو هلال در میانش
وز زلف ز هاشور بتقدیر — چون صد دل زار ز آن بتحریر
با کس نفسی نمیزد آن ماه — کز سوز دلش نمیشد آگاه
زان گرم شده آتش فزونا — کو سوخت بسینه داغ سودا

تیغ

زان خیمه ابرهای تیره بود
گر سوزن دلش بچرخ زدی

گشت آخر از آن هلال و بخار
چون مردم چشم خویش بیمار

افتاد که دل به سنگش آمد
از دل خود به سنگش آخر

گلبرگ که بر تنش نبو خندان
شد آنکه چو آب دیده دل

سوزان ز تبش ز دل چو گلگون
کاتش بشرر ز دهن و بیرون

زان هر رگ آتشین چو بنوز
چون برق جهنده جهان سوز

چون ماهی تابه سوخته حالش
در روغن مغز استخوانش

از دوزخ آتشش ستیزی
در دوزخ آن جهان بهشتی

تا در پدر بلاکش آن
پروانه بشمع آتش آن

رفت از همه سو شتر سواری
جسته طبیبی از دیار

فرزانه طبیب خوب دیده
کاندر تن مرده جان دمیده

در شیشه چرخ کام نیشتر
دانسته مزاج آتشین تر

گردید بجست ... ای
چون آب ز تب نرخ ...

جان همه خلق را بدرمان
از جا ... فلک نگهبان

طب همه برگها ستیزان
از چوب ... گشته گلزار

چون رفت مسیح دم به تاکید — تا رفع کند قران خورشید
حالی چو نظر بروش انداخت — بیچاری عشق بود شناخت
چون دست به نبض او بمالید — چون مار گزیده زار بنالید
پنهان کمک آن گره خیلی — پس گفت بحجره آن لیلی
کاین تب نه ز سوز احتراقست — این گرمی آتش فراقست
گویند حکیمم از این راز — چشمم مرض و شوم جانان باز
گفتند علاج زمان جانی درد — پنهان ز طبیب کی توان کرد
این غمزده عاشق جگر خست — این وصف نه جهان ست
وین درد بعشق او فتاده — وان را غم عشق از این زیاده
این شعله بچهره چشم دو دار — وان رشته ز هر رگش جدا ر
چون گشت طبیب صادق آگاه — کز عشق بتی ره دارد آن ماه
از چاره طلسم منظری کرد — کو تجربه کرده بود آن درد
یک صبحدم از دیار لیلی — رخ زد بنهفت چون سهیلی
تا که بقمر سهیل پیوست — هستی گل چون عشق زد دست
با لیلی خسته گفت کاکنون — بودم بقرارگاه مجنون

خیمه زد

شکر و اسب یک نگاه
از هر نیم نسخ شده است

دیدم شکفته بوستانش	پر غلغله خود چو باغبانش
حالی ز در درون دویدم	چون منتظران او ندیدم
بنشستند بکر بهای نازم	با خود بکنار در چو یارم
گاهی ابروی تو مرا کشیده	در روی مه مس طلوع داده
داری خبری ز عشق رم	گاهی ز دم تو بوی یارم

دادم خبرش که آن وفادار	از هجر تو گشته است بیمار
از تب شده ناتوان چو پیشیر	همچون زن هندوی در آتش
من گفته بکر آن غریم	در مان تو و بنش طبیبم
چون عارضه در آتش نشسته	چون دانه در آب دیده جوشیده
زان شعله سوخت جسم عشق	از آتش دل اسرار دمان عشق
تکمیل بیت نباید گاهی طبیبم	در مان طلب من و حبیبم
روزی که گرفتی بسینه شیر	از قول همان حس نگوش
گاهی اسوز تن تو در جانم	درد تو جر احت نهانم
شربت لب تو حیات جانم	درد تو رضیت دشمن یار

آب خضری مباد کز توست
درمان دلی مباد دردست

خواهم بعیادتت همین شب
لیکن نه بدین رهم بد اندیشه

زان آتش تب که در تو پیوست
در سینهٔ من هم آتش است

گفت این و بس همو جا شد
بود آتش تب در او اخگر

وانگه پی هدیه تو دوش داد
این دسته گل بدستم داد

لیلی چه گلش بدید در دست
از بستر تب چو غنچه برجست

آن دسته گل گرفت و بو کرد
حالی گل سرخ شد گل زرد

یک نغمه میان او و مجنون
زانگونه طبیب گفت افسون

تا زان دو نفس دمیده از راز
آورد دو چشمه نغمه ساز

چون سبزهٔ خاک سر بر آورد
طرف چمن بهار پرورد

در بزمگه گل از چپ و راست
شبنم بنشست و سبزه برخاست

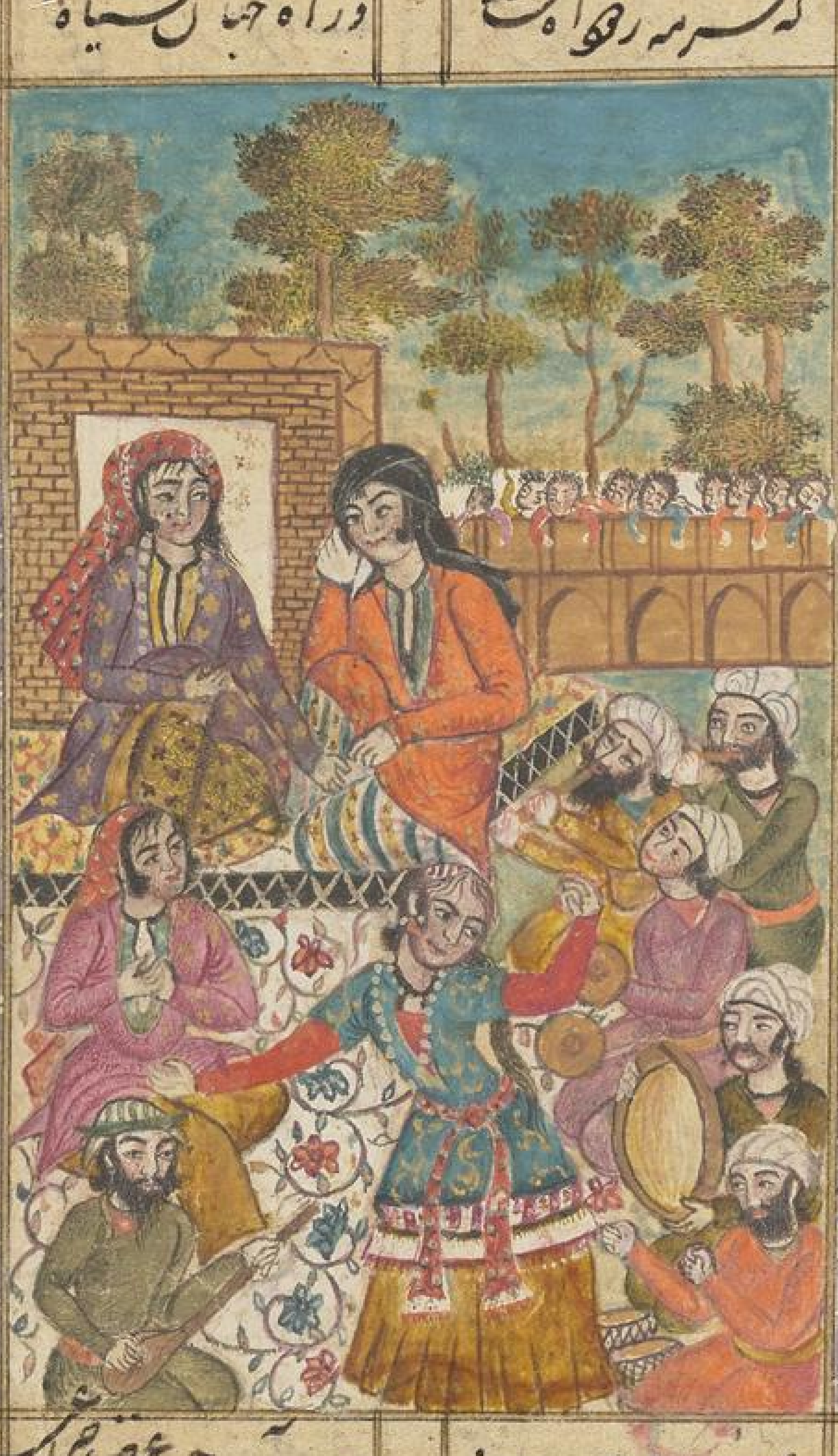
در قطره ابر صبحگاهی
زاتشکده لاله بر سیاهی

هر گوشه ز نای رعد فریاد
کافشاند کلیم ابر را باد

ابر آب چکان ز بحر گوهر
همچون رخ زرد نیک اختر

هر خار ز رنگ گل کلید باغی — هر غنچه فتیله چراغی
گشته ثمر از شجر دمیده — مرغیست ز چمن پریده
هر شاخ بنفشه مطرا — پر از مگسیست رشته پیدا
از جوش گل و بهار و سنبل — چون نافه زمین نهفته در گل
گلهای زمین شعاع خور نمود — گر بیخ زهای ابر نمود
هر چشمه حیاتی از زلالش — سبز از قدم خضر جوانش
بستان چو عروس ناز گلفام — لب چو غنچه کرده اندام
کبک از هوس بهار در کوه — سرشاخ به شاخ کوه بر کوه
آهو ز جام لاله سرمست — رقصان شده کوه کوه سرمست
نرگس در باغ ز آب راحت — از شاخ گلی ستاده راحت
لاله چو نبید خم ز مینه — از خرمی بهار دیرینه
هر خار که از زمین دمیده — در جان مگس ز راه چشیده
هر برگ تری ز رنگ آمد — پیکی ز غمش در دل آمد
هیچست که از فراغ سعی — چون سرو قدم نهد بباغی
سر برزند از چمن در دشت — مجنون امید بهار در گشت

که بسته در او نهان عذار | وز رشته جان رگ گره باز
که سرمه ز دود آه رنگ | وز آه جهان سیاه رنگ



پهلوی قتیبه نوعی | سر آب جو ز عیش چراغ

[illegible]

دشتش بعلت عنبرپیمای — آبش ز شکوفه گوهرآرای
اشجار ز بار سبز معجر — وز گل همه عنبرینه در بر
در آب ز هوای عنبرآمیز — روی زمین شده لوح گلگون ریز
برگ تر سبد بوستانی — چون ماهی آب زیر کاهی
گلها ز بهار در جهان بخش — از گلبن کرده باد دامان بخش
بید از دو کران چمن چو حور — رقصنده در آن نسیم چمن دور
صف بسته چو یار روان ... — گلگون رخان ز پستان
چمن جنبش نسیم گلش آرای — گرد هر نسیم بوستان جای
هر یک ز نشاط دیو داری — با لاله و گل ندیمت ناگی
وان برگ بنفشه جای میکرد — گل آینه جمال میکرد
وان خنده ترنج جام برکرد — گل بر زنخ و زنخ گلک کرد
خوبان چو بهار گل بخنده — لیلی چو بغنچه سر کشنده
خوبان همه نرگس کشیده — لیلی زده ناخن بدیده
بگرفت بگفت از آن میان راز — آورد و ز باغ رو بدیوار
بگریست که ای بهار دو غم — زان باغ و بهار بهتر دو غم

دور از چمن رخت لعل‌گذار / در دیده گلست و در دلم خار
ای کاش قدم نهی به چشم / یا راه بری به کنج خویشم
یک ره سخنی خویش ره نمایم / گر خود گذرم سخن تو آیم
با آنکه چو جشنی است گلزار / بی روی تو در جنت چه کار
گفت این ورق چه پاره زار / از باغ بسی نه برده بارش

نو حجره این بخور د نکش / از تحفه چنین فروزد آتش
کامدم که چو آتش آن دلفروز / در حجره باغ بود دلسوز
میزد به در هر باغ راهی / پیروان بگذار تو شاهی
شاهی که چو تخت خود لعل / در کالبد عرب چو جان لعل
زانجا ره فلک سلام گوش / بگذشت این سلام گوش
چون ماه که بلبلش خبر کرد / در باغ ز رشت زین نظر کرد
در گلشن سبز دیر آن شاه / چون خور نمود سحرگاه
هر گلک که صبح بوستان لعل / در آینه رخش عین لعل
چون این سلام زهر رود دیر / تن عرضه آتش روی رودیم

پای از غم دهر در گلش ماند | دل رفت و حسرت دلش ماند
دستی نه که ره کند به دیوار | کان رخنه خرابی آورد بار
پایی نه که دل خراز آن باغ | برهاند و رو نهد سوی راغ
رفت آخر از این زمین جگرسوی | در باغ ز گریه راند صد جوی
زان راغ بدل غبار مانده | زان باغ به دیده خار مانده
چون رفت بجانه از کشاکش | پرسید حکایت وثاقش
در هر چمنی چو باد بشتافت | تا از گل عارضش نشان یافت
مجنون صفتش که در بدر جست | از کوه ولی ز کوه برجست
مجنون شد ازان شنیدن تنگ | این سیم بدل گرفت و آن سنگ
خلقی بسرش که در ره افکند | جست از پدرش بعقد پیوند
چون مردم لیلی این شنیدند | با یکدگر آمدند و گفتند
گر هست چنین مهی پریبر | شد شاخ امید ما برآور
گوهر است بس ز پادشاهی | گنج زر و سیم هر چه خواهی
خویشان بگفتند پایه دارد | یک ابرو هزار سایه دارد
بر دوش هم و دوست سیمدار | هم گنج و هم اژدهاست ما را

پس پیروی رسول گو ز | وآورده او قبول کرده
گفتند بهم رسید پیوند | تا چیز کنند روزکی چند
کاین سرور و دخت چون گهر عقد | وین کار شسته به درست گردد
چون رشته تیک شد در زر | در رشته عقد چون کشد سر
شش ماه دو شاه دست تولان | در سایه او نشست شوال
شد نه رسان ازاین عبارت | داد ابن سلام ازآن بشارت
پیغام دهنده را ز رنج | بخشید بهر قدم یکی گنج
از صدر دبیه خواه امداد حشت | با گرمی روز هجر می ساخت
میداد بخلق گنج بسیار | از بهر دعا و صحبت یار
لیکن ز عزیز دید بیشست | زین واقعه مرگ حسرت صحبت
زان درد غمی بپیش پوش | غم روز بروز می فزودش
آن راه نشسته بشاد ام | دانش چه بود اشد ازهم
وآن گوش وار شراره تش | چون سنبله اگر فتد ازار

بود از ملکان یکی هنرور | بر هر که بیسر کو سرور

شاهی ملک افسر و دیهیم بخش … چون چرخ قوی اورنگ بخش
سر خیل سپه کشان ایام … نام آور عهد خویش بهرام
هر کو ز صفات شاهی به … کردی سپرش نظر فکند
با هر که چو بخت یار گشتی … شمع اجلش چراغ کشتی
از گفت و شنیدهای مجنون … بار دیگر از خیال مجنون
هر واقعه که از او شنیدی … گر جامه زره بدی دریدی
چون دید ز یار آنکه نه … داد ابن سلام را زرینه
لیلی و گریستنی چند … وانگاه چه دید خورد و گنه
کاین هر دو رشته را بهم … یعنی در دو صدف بهم
پیوند چنین عزیز و دلدار … بندم به زبان تیغ شو الله
گفت این ز دری به تحفه ای … از رشته لشکری سیاره
شیر از پی مراد مجنون … چون لشکر فلک کوه و هامون
تا زد چو هلال نعد ماه … بر قله کوه زد خرگاه
مجنون طلب از آن خرابی … دیدش به بلی ز روح خالی
سر رشته جان ز هم گسسته … در چاه عدم رسن گسسته

نوفل چو جراحت دلش دید / از گریه چو چشمه درکشش دید
از خشم روان بشد ز پیش / افتاد به پای آن دل افتاده
مجنون ز نشاط خوش برخاست / وآن صورت ره بیاراست
گفتا چه بهائی ای نکوزاد / کت سایه بر استخوانم افتاد
نوفل گهریست گر جهانم / درویش تو و شه جهانم
خواهم که جهان کنم عدوت / لیلی بستانم از برایت
مجنون ز فلکش نهاد در بر / از گریه بدیده چون برآورد
وانگه ز بگردن ... / گردید ز ده رسن ...
گفت آن سخن خوش صفت / از گفت تو تر شده صفتش
برسم ز خیر آنچه کلام / از بار فسون جهیست دم
باز این کلمات اگر خبر گو / ز رخت سیهم سپید شود
گر بخت تو کام من برآرد / بخت بد من کی گذارد
دیگر عجبی که ... / تا کام من از فلک برآید
نوفل بخدای خورد سوگند / کز پی تو بر کشم این بند
گر از دو جهان بر من برآید / از آن زدی تو در کمندش

تا چون کهرش کنم مهیا / غربال کنم چو آب دریا
لیکن بلباس عقل جا کن / وین خوی درندگی رها کن
بر آدم از آدمیت میلی / وحشی تو کجا رسی بلیلی
پندش چو رسید سوی مجنون / کز خط خرد چه جامه بیرون
نو خاست همه خراش در دم / بر کند و نهاد پیش او هم
آورد ز پهلویش پدر چوب / چسپیده کبود دل بهر چوب
بر زخم تن برهنه اش سوخت / تشریف ز پنجه بر سرش دوخت
بر بست هم همش ز آتش / پوشید لباسش از حریرش
ناخن بگرفت و موی سر در / در پرده سرای خویش بردش
می داد به طعام و جلاب / میداد نهان خشک را آب
هم داغ چو برگهای لاله / خوردی ز می از کمی پیاله
در سینه هر دو کوه اندوه / گریان چو دو چشمه از یکی کوه
چون قربت چهار ماه بگذشت / مجنون ضعیف مو همی گشت
هر دم تن لاغرش زخم شد / آماس جراحتش فرو شد
زر شد حسن رخ فرو در دگر / شد در شغل آفت زر دگر

از خون تنش آبدار گردید　　جان در تنش استوار گردید
بگذاشت جنون و یافت آرام　　از مژده وصل و از می جام
روزی خوش و نوفل از سحرگاه　　بود بزم می سحرگاه
بزمی برآراسته چو عالم　　با زو نعیم بهشت از او کم
کفشی قلمی نقش آن بود　　از نقش بهشت مینو انموذج
ریحان شده برگهای عشرت　　از بوی عنبرین چو آتش
دف دایره بود و چنگ پرکار　　دل نقطه و در میان گرفتار
دلها چو کمر کشیده آهنگ　　از پرده عنکبوتی چنگ
نی زن که زنی کشیده آواز　　چون بلبلی از گلی نوا
مطرب چو گرفت عود در دست　　از سوز درون کشش ز رحمت
گیسوی کمانچه از ترنم　　سودا زده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان داده　　در هر دلی آتش اوفتاده
مجنون ز صدای رود مرده　　با دف نی آب رفته برده
نوفل قدحی شراب گلگون　　داد از کف نگاری مجنون
مجنون ز شراب شد دل آرام　　زان نشئه صراحه گوید

سر بر کوفت چو مار سرکند — زیران شده ناقه از درهم
بگریست بناله پیش فرزند — کای برکرم تو ام قوی دل
ای تشنه باب برده راهم — وز آب فگنده برگناهم
از بحر غمم کشیده در بر — افگنده به بیم زلف کافر
از چنگ و دهن کجا تو پر — بنهاده به ماتم عروسی
عهدی که بمن بریش بستی — از یاد تو کجا رود بستی
نی زن که زنی دمی گسستی — صوری بقیامتم دمیدی
مضراب کشیدن تو بر تار — چوبیست که آتشم کنند بار
آن صعف بیم ز ناشکیبی — گر بار زنغمه ام فریبی
در بحر غمم بنامرادی — زر دست من چو دست دادی
این چاه که کرده چو بیاد — در نکته نیم چو کردی آباد
تو فکر بده که از غم او — دل آتش در چو بجانب قیست
در دم خود و شکری سازی — چون بار جراحت ز ناک نشست
شد پیش هم سپه گاه سیسی — ز دخمه چو چار سیسی
حالی خبری آورد فرستاد — تا خنده عروس ساخت خبر داد

گاه سهی چون علم پر شکوه   چون کُه قوی تن و دره شکوه

شمشیر کشیده لبش چون برق   چشمها بجبین کشیده چون ورق

تیغ بمن آور از آزاد او   همنشین سعادت و سلامت

تا هم زبرای گل سر مجمع   تا چمن کش چو در مکنون

در کعبه مرا تو حاجت سری   گل را بنجای خار سری

در باغ تو آتشی فروزم   گل چینم و خار بسوزم

ای سر زمرا لو متی نی   کافر طمعی و سر زنی

پیغام رسان چو داد سعد   گفتش بدر عرش در دو حق کام

کاین کعبه نه لایق خواب است   او را چه حجاب این حجاب است

ابر ارچه کند سپهر بندی   خود چو سپهر در بلندی

کوه ارچه زند دم از بزرگی   پستی به تو بعقد در پا

او کامده از برای تاج   تا سر زد و کجا برد تاج

آن کرده سو مستی نهد   کاهی ز رنگشته چهره ماه

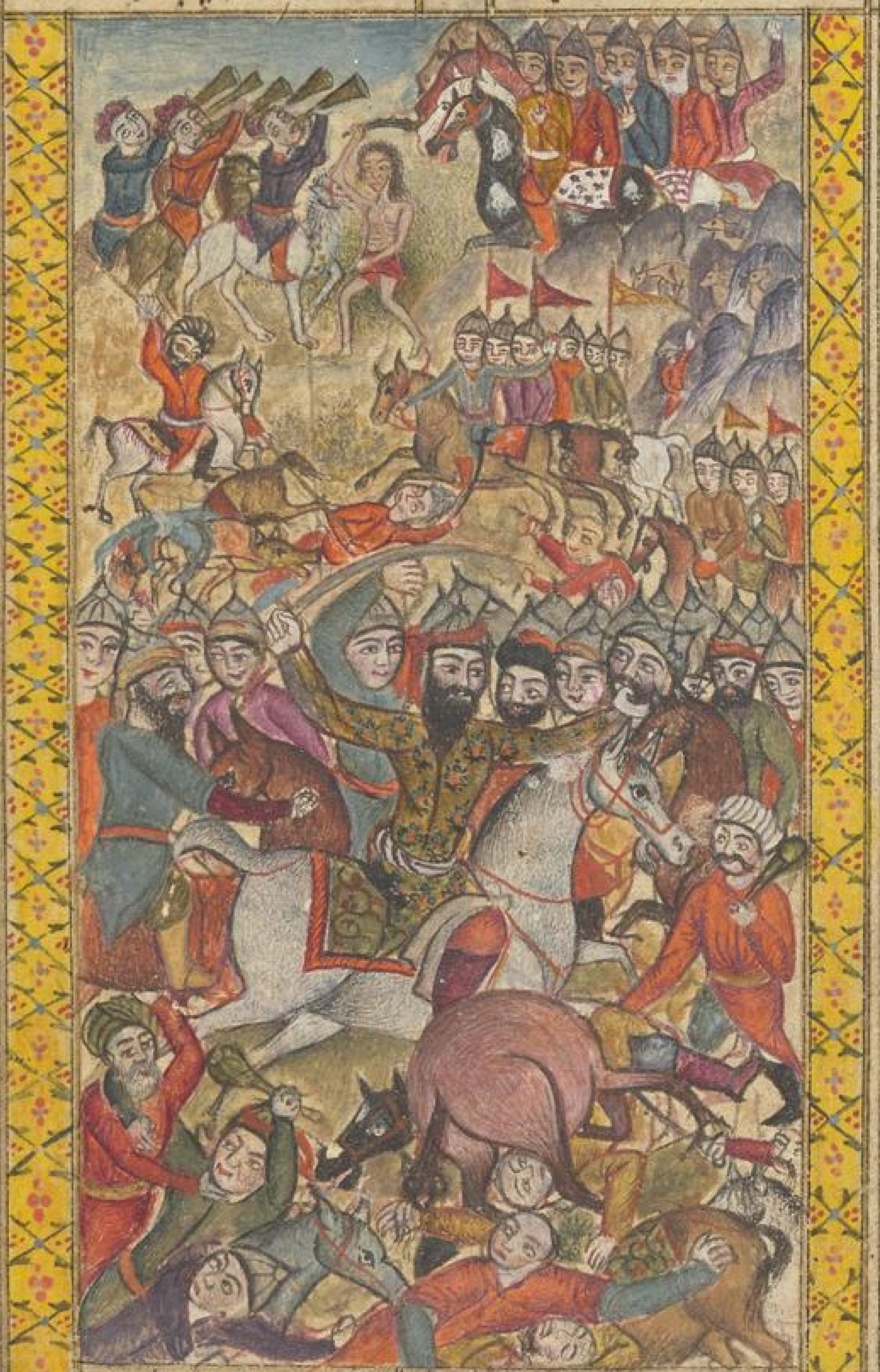
کس ره برد بسعی آنجا   تا کمر زد و اول از در کور

گر دست بما سپرد   مه را همه سر بر سپرده

قاصد چو شنید باز گردید / گوش آن کلمات را که بشنید
توفنده بشیر از جواب نامه / گردید چو کوس پر عمامه
در دم زره نبرد پوشید / وز کینه چو اژدها خروشید
رخشنده سپه ز درع و جوشن / چون صورت آهنین دژان
زان حرف که بود در شکار / پیچید بخویشتن چو طومار
چون برق ز دود آتش در دم / چون ابر بسر کشید در هم
اصحاب غرور بر نشستند / در خانه گذار بسته بستند

از طبل زدن همه جهان کرد / در کار زمین شده سنجان خورد
از نعره زدن بهفت کشور / فرزند گر آمدی ز در
جان نعش از دمیدن نای / نه دایره بر گرفت از جای
از گرد سپه شده هوا تیرا / خورشید نهفته ره ناپیدا
آواز خدنگ بر کشیده / پیغام اجل بجان رسیده
سکان هوا ز طعن صیدور / ریزان چو ستاره از دم صور
از حمله مبارزان پیکار / شمشیر اجل گرفته زنگار

تیغ آمد و تیر بر سواران | از ابر سپر چو برق باران



از تاب کمندهای پرتاب | گشته صف جنگ غرقه در

تا آمده مرگ در قفای جانها … شد ناوک و نیزه نزد تنها

لشکر بقتال هر دو شد شاد … مجنون بمیانجی ایستاده

میگشت میان این و آن را … تر گشته ز خون دیده دامان

هر جا که کسی نبود نامرد … زخمی ز میان بر او همی خورد

از زخم دلاوران پر تاب … چون کنده [illegible]

میگفت که ای یلان کوشید … گر کشتن [illegible] گر چه جوشید

من کشته‌ام هر آنچه بینید … خوشند ز هلاک من رهید

جنگ از چه کنید مرد جاکم … صلحی بکنید بر هلاکم

این خون به رگان [illegible] … از دیده من روانه تا بیت

خون ریزی جانم چه است … یاری دلاوران چه جواب است

کردن سرم چه تیغ زد … چندین سرم چه جو دارد

میگفت و همی گریست دلتنگ … لشکر بهم او کش جنگ

آخر ز نشاط که پیکار … آمد نفسی گاه و لب دار

چون لشکر لیلیش بدیدند … یک ره به تنش بدیدند

هر کس شده بر هلاک [illegible] … او خون هزار رشته محبت

هر یک ز پی شکار گشته
بر موی شکافی ایستاده

گفتند دلاوران به تدبیر
کین شیفته را کنیم زنجیر

فردا ار ره نورزیده باشم
هستی همه مردلان شوم گرم

سنجیم به سر فکنیم او را
بر سنگ زنیم این سبو را

کو گوش کشی که نهی جای
در سلسله چون زره ز پای

مجنون نشده رمیده دلگیر
خرم به امید گشتن خویش

زنجیر به پای آن دل افکار
از گریه آن گرفته زنگار

چون دیده آتش از سرشکش
پر خون شده حلقهای زنجیر

چون صبح به تیغ راند نور
گرد از رخ روز خیل شب دور

مجنون رمیده را به صد لاغ
برداشت سیاهی از رخ زاغ

لشکر ز دو رویه صف کشیدند
شمشیر ز هر طرف کشیدند

آواز نفیر و نای برخواست
جلاد اجل رخ بیاراست

گز خیل عرب دلیر خوبی
مریخ وشی سپهر هیکل

چون دید که بر نمی‌کند مجنون
تا همچو شفق برد شبگون

شیفته شد به زیر این جنگ
ور نه کشم این اسیر

نوفل چو بدید کرد فریاد / کی نخل امید بخت فرستاد

تا صبح شود ز ریش خون / لیلی ز ولی دهند مجنون

چون از دو طرف نصیب صبح بود / مجنون ز هلاک از میان رست

نی نی ز رهان صعبناک شد / رستش ز هلاک یک هلاکش

در تیر عدم درنگ راه هست / در عشق بهین گریز کاهست

عاشق ز فراق یار مهجور / بی شاه دم از [illegible]

مجنون ز هجر مبتلا بود / هر کس ز جمیش [illegible]

چون دید دو دام صید نگسست / جنگ دو سپه نصیب صبح بود

بر زد ز درون دل نفیری / گفتی ز دل کشید تیری

نادیده بود از دل ریش / کی من ستمگر غزه و تو رخ خویش

چون یار بر من همی نشانی / بهر چه ز کشتنم رهانی

شمشیر بر شمن مکش کشیدی / خون یار مرا ز من بریدی

دشمن سپه تو گشت اکنون / از من همه را بجو آشتی خون

شمع دو زره تکر رنج بود / گر گرمی روز جنگ نبود

گفت این دو قدم نهاد در دشت / هم پیشرو و هم سر [illegible] گشت

میر فرمان زرد رفته	چون خانه پی سر رفته
بد رخش تموزی از تب و تاب	چرخ آبله گشته وز پی آب
شد حلق سپیدی و سیاهی	بر تابه آفتاب ماهی
گفتی بود از هوای جوشش	خاکستر آسمان پر آتش
یا قرص قمر فتاده در سوز	بر تابه ابر از آتش روز
از کوه نداد در اقلیم	جز چشمه آهن و زر و سیم
خورشید چو کوره نعل بند	کانهای فلک درش گدازند
از تابه خشک گشت قالبها	کان آتش شده کوه بی‌پناها
ماهی چو گرفته آب پستی	عریان شده از لباس هستی
هر کس که شد از جهان در ادهم	افتاد درد رنجت در جهنم
هر چیز که زیرکان نهان بود	از زیر زمین برآمد آتش
گشت آب گیج رود تب بالا	چون شعله از شور در
مجنون به میان ریگ سوزان	چون شعله به چشم کوه و دوران
او سوخته داغ چون چراغ	ابر از همه سوش پنبه داغ

زان ره چو دید چابک گامی
دید آهوی بسته پا بدامی

حالی از بندش بپا وارست
گشت دوان در پی و برجست



صیاد چو کردش چنان دید
در کاسه گوشت سگش اجل دید

آمد همه ره گرفته دشنام
کای از تو شکار رنجه اندام

دیوانگیست و بال من بود ... بخشندگیست یار من بود

طفلان منت اگر بپایند ... چون صید نگشتن شتابند

صیادی کش دهد سپاسش ... میبایدم از تو پا بهایش

مجنون بجواب گفت غم نیست ... آهوی به سکه بسیم بیش

کی عقل پسندد این ویدتر ... دیوانه من آهوی برگیر

بگذار که این غزال رنجور ... چشمم نبود ز بندان دور

من چاشنی فراق دارم ... کز یار بریده اشتیاقم

آن را که گزیده از نگاه ... از یار گزیده باشد آگاه

گفت این صلاح خونبها داد ... یعنی که صلاح بصیاد

در دام کهی چنان جریده ... بگریخت چو مرغ دام دیده

میرفت چو کوه زیر رحق ... خار همه پهلویش بدام

از گرمی آفتاب تابان ... سرگشته چو مور در بیابان

از هر طرفی که گرد روی ... از گریه روانه کرد جوی

ناگاه ز ریگ آتشین تاب ... سر بر زده دید چشمهٔ آب

زان چشمه نقره گون نقره سنگ ... زنجیر کشیده از دل سنگ

بهمه

شب بود و مه کلیچه شیر — خورشید شفق ز سرخ پیدا شیر

گفتی که ز بید مشک زر است — گرد آمده گربه زناو است

از خنجر بید همچو سیماب — لرزیده ز بیم جوشش آب

در آب روان هلال روشن — لرزان چو زباد برگ سوسن

مجنون ز چنان مقام دلکش — نالان چو در آب افتاده آتش

رفت از لب چشمه خورد آبی — آبی نه که شربت عذابی

ناگاه هلال دید در آب — در صفحه ماهیان چو قلاب

گفت ای بنظاره قاتل دل — پهلو صفتم شق بر دل

ای مکحله سپهر را میل — محراب ستاره را تو قندیل

گوئی چو من چراغ تاریک — کشتی تو هم از نزاری باریک

روزی که رسی به بام بسیج — زین غمزده آتش بپرس هیچ

دانم چه برین دلت گذر هست — از سوز دلت مرا خبر هست

شد با تو دلم یکی درین دشت — غم خون دل بود چه حاجت گشت

امشب شکل تو با کس — زان سوخته دل تو چون مهی بس

فانی غمم که گرچو باری — از سوز دلم چنین نزاری

گر درد مراد وا پذیری / دیوانه شوی و کوه گیری
گر بر زنم از ملال گرمی / چون چشمه برآرم از نمی
بادی که بسوی تو شتابد آزار / جا کرد درون جان عاشق
ابری که ز منزل تو زد دم / در دیده من فشاند شبنم
گفت این و چنین گریست از درد / کز چشمه آب چشم برآورد
از جای بجست چون غزالی / شد بر سر کوه چون هلالی
بنشست و بگریه کوه را گرد / صحرا همه پر ز خون دل کرد
ابری سیه از برابرش بود / کاشفته چو موی دلبرش بود
مجنون سویش ابتدا کرد / گفتش چو نشسته زدیده گرد
گفت ای شرف همای سایه / اطفال سپهر را تو دایه
ای کاسه ماه قرص خورشید / بر سفره تو نهاده جاوید
ای سقف سراچه نگاری / چرخاب رطوبت بهاری
نقاش صحیفه بهاری / دهقان قدیم روزگاری
هر جا نوری در او ببینند / از مزرعه تو خوشه چینند
زاغی ز رمه لب گشودی / تا من شدم آتش و تو دودی

[illegible]

روزی بهوای کوه تا بام
گر بگذری از تو چشم دارم

کز هم شکنی چو روز و دام
تا بشنوند سبب آن بام

وان کوه بهیچ دلاویز
گوئی بزبان آتش اخگر

کان شعله خانه سوز عشاق
از سوز چه شعله پیرهن چاک

دور از تو نشسته با عدایی
بر کوه چو رز دو آتش بی

هر شب که از شوق صد قیامت
پیراهن خشم کشیده در دست

وان بر شده شهی ز کهسار
هست آتش آه آن دو آگه

بر پشته کمان هلال افلاک
پهلوی ضعیف است او برسنگ

من مست و چنین بسر زر نهایی
گزید خودم فرو گداری

در سینه شکستم از غمت کوه
بشکست سینه کوه اندوه

صد بحر ز آب دیده خوردم
در چهره دل نشست کوهم

گفت این همه گریه از پی سنگ
پولاد شده آبدار از رنگ

چون هفت شب سیاه افروز
سنگین در کوه نشست مرد روز

زد زاغ شب از هلال منقار
بر دیده کشی رود بار

مجنون نشسته شد بغاری
پیچیده چو زخم خورده ماری

وقت سحر از سعه ره تنگ | سر کرد برون چو آتش از سنگ
رخ را بخون نگار کرده | رو سوی دیار یار کرده
بر راه دیار یار بسته | حلقی بکمین او نشسته
صید بدر هزار چون شیر | در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان چنین بهنگام | کاید بعیشه دلارام
کاریز شکسته در آغار | بود از پس کوه دره ای زار
در هر قدمش چو گور خانه | دیوار فتاده در میانه
آن عاشق تشنه لب چه بشتافت | زان رخنه بسوی دشت ره یافت
چون وحش رمیده در زه افتاد | چون دلو بریده در چه افتاد
بیرون شد از آن خرابه خونریز | از گریه روانه کرد کاریز
زان شعله آتش فروزان | هر چاه شده شور سوزان
نالان چه گذر بچاهها کرد | چون موسیقار صد صدا کرد
زان گورچه مرده‌وار بانجام | سر برزد و رفت پیش دلارام
چون گرد جهنده گشت خیلی | آمد بدر سرای لیلی
از سینه بر آمدش خروش | از پای فتاد گشت مدهوش

با جان و تن مرده چمن آرای مسیح — بر جست و قیامتی بر انگیخت
بگریست بناله‌های جانسوز — گفت ای ز تو روز من سیه روز
در خیمه تو همچو ماه گردون — من سوخته چون ستاره پروین
من بعد بر آن سرم که ای رخ — پایم نزد اگر ز رفتن سر
هر شب ز تو بحرت افکندی — دیریست سنگ باره دار و
هر روز ز مهر تو بعادت — اینک سحر تنگیم نبادت
بر من فلکست دار اندوه — قلاب هلال و برد بالکوه
گرد آن سرم ز چرخ افلاک — از سنگ تو بر همیشه جاک
از رشک بگوی تست صعود ور — بر من سنگ و لیک تو نراکه ازو
چون سنگ شده رام من دد و دام — لیکن سنگ تو نمی‌شود رام
گفت این و نماز آن بر شیر — گردید چگونه سنگبار شیر
سنگی که ز دیر شکینه — برداشتی و زدی بسینه
میرفت چو برق نوبهاران — بر روی چو برگ سنگ را ل
و آگه نه که بر سر عباران — باریزش سنگ تا شاراست
از کین سنگ چون بر حسینت — بر گنبد کوه رفت و بشکست

سر تا قدمش به سنگ خسته / پا تا سرش استخوان شکسته

چون برگ شجر ز غم اندام / بنهاده زبان در او دو دام

ناگاه سگ ازنی گذر کرد / بر جای خراب او نظر کرد

پیشتر بدرش دوید ناگاه / زان شعله چه خو کوش آگاه

آمد چو سگ ازنی بدر جست / آن آهوی زخم خورده از جست

مجنون ز قد خمیده چون تیر / بگریخت چنانکه از کمان تیر

شد تیر خمیده با عصایی / میزد رهاش دست و پایی

چون دید که باز پسش بشتافت / وز ورطه غم گرفتش شتاب

گریان بعتیبه آمد از کوه / میزد نفسی بدرد و اندوه

هشت طره این گهی قفا به / در گیسوی خط کشید پا به

کان روز گرانست دید مجنون / بنشست بکوی یار در خون

لیلی بدریچه نشسته / میدید دران غریب خسته

گه سوختش نگاه میکرد / که منتظرانه آه میکرد

از دیدن او خراب میشد / بر آتش او کباب میشد

هیچ نیست در نحو آتش هنر
چون او کرزد زبام دار سنگ
هر جا دو هزار فتنه
بعضی مو کلان بسته
زان شور کز آتش دم دا
آن حلق خسوف و آسی شد
حلقی ز دریچه سر بر آورده
چون کعبه جهانی از آتش
وان مه در خیمه سنگ بسته
چون این سدم شد خبر دار
آمد ز پی عروس جاهی
در پای نعشه جهب
در عنبر و فه لنوده
در کوه و سنگ و راه هموار
هم خوش شتران برهنه اندام

در هر گوشه جو پیر هم زر لیش
با او همه اقبت خود رشک
برخیزد و از پی وی افتد
چون عاشق در سرای بسته
چون شعله ز خانه سر بر زد
ره بر مه و آفتاب بسته شد
دیدند جهان بعشق آتش
جای مراد از آتش
ره بر مه و آفتاب بسته
از منزل بی کرم راز
از آرزو خرابهای
بیش از قطرات آب دریا
دریا کشیده نور و نعمت
آمد و کوه در
چون قافله بر شتر جام

نزدیک وی آن بشیر رایت
از مقدمش عنبرین نشست

قاصد طلبید و هدیه‌ها داد
با هدیه پیام‌ها فرستاد

کاول بقبول آن حرمگاری
دل داد مرا امیدواری

اکنون که وفا بوعده باید
گر وعده وفا کنید شاید

قاصد بشتر از پسر در آمد
هم هدیه و هم خبر رسانید

خویشان صنم بهم نشستی
کردند در آن صلاح بینی

پیوند بدو صلاح دیدند
با قوت بعقد در کشیدند

داماد بزرگوار خواندند
با اهل قبیله اش نشاندند

درهای خزینه باز کردند
سوری بنکاح ساز کردند

سوری شب او چو روز آمد
از مشعله‌ها زمین چو خورشید

هر شمع معنبری که بنهفته
شاخ گل سوری شکفته

بر دوش شب از بخور عنبر
عنبرچه از آن شده معطر

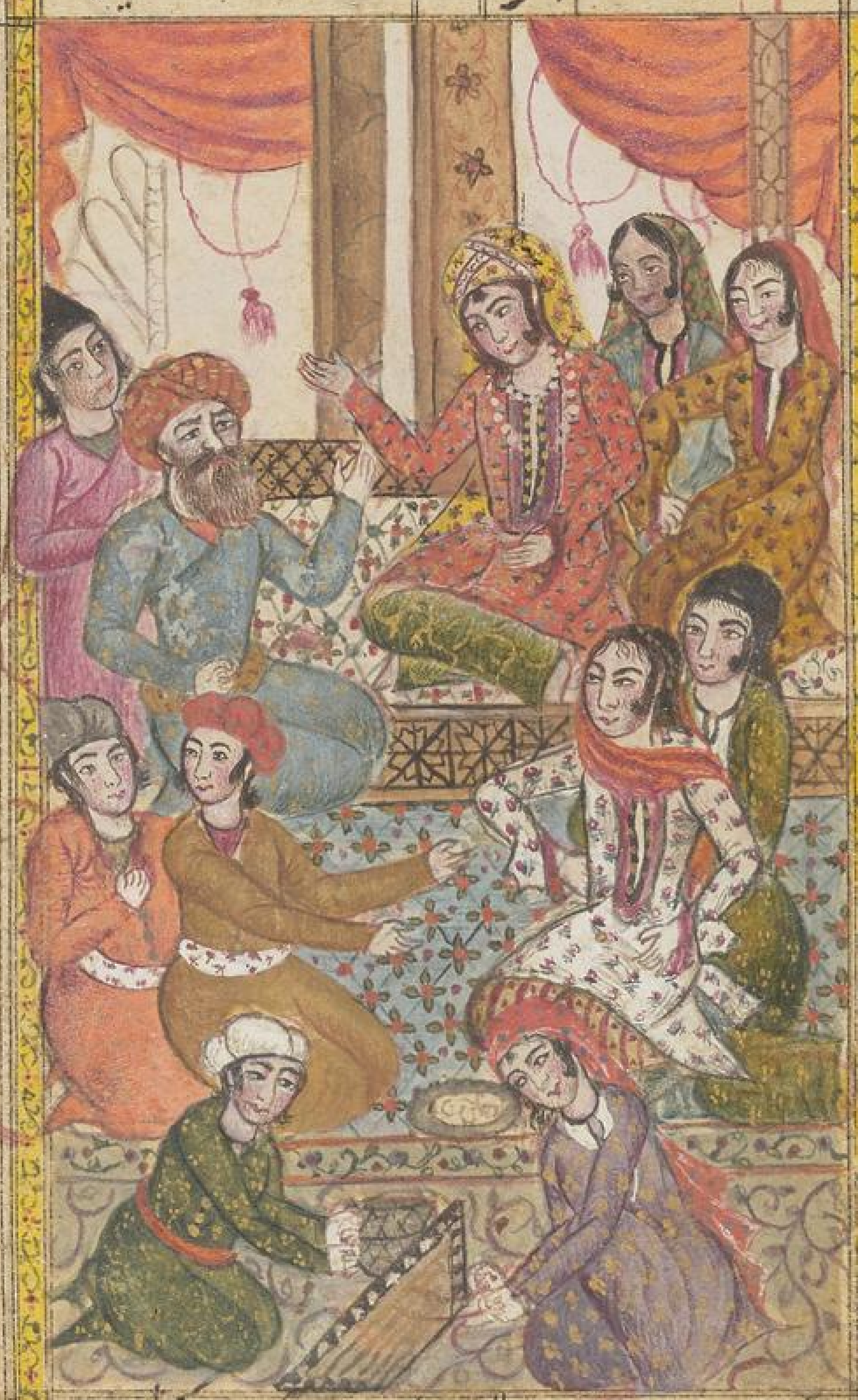
از رقص رهی و دست بسته
در فرق فلک از آن شکسته

خلق همه عالم از جهان
از ناز و نعم نعیم و ناز

خوبان یکی گاه دست بسته
لب بر لب کف ز دست شسته

47

رفت ابن سلام پیش سلطا | با او بمراد کرد میلی



بنشست بسبزه در چمانی | کان دار بسر سبزه بگرفت

وانگاه چو سرخ گل بغنچه
زد بر رخ خویشتن طپانچه

گفتا بادب نشین و برخیز
چون جام ز رنگ تبسم می ریز

از سر و قدم بسیه ز
تا بسته کمرم ز سر بار

چون صورت چین بهیچ پیچی
از من مطلب بجز نکوی

چون این سلام دید کامل
گر دانند ز آرزوی او راه

دانست صبی کس ندارد
جز همدم خود کسی ندارد

انکه بسجدای خورد و سر کند
گر باغ توام بهی خورند

با بوس توام حوشت مقدور
جای قدم تو بوسم از دور

وانگاه کشید علم از سر رنج
بنهاد چمن طلسم گنج

بعد از ده سه روز محمل آراست
تا منزل خود منازل آراست

آن راحت روح و مرهم آن
آورد بحجله چشمه خویش

نوحه این کهن فسانه
از سوز چنین کشیده زبانه

کان روز ز وعده آن پری
هر نفس ز شیفته شوی

از عذر نا مناسبی دل
بر دامن کوه دید مجنون

پهلو به زمین نهاده زانو — اخگر شده ز آتشش دگر گوه
وان جانورا نگاه از پیش — یک یک شده داغدار از خویش
چون حلقه او ز شور شغلت — از قافله کسی او شد گفت
کای سوخته خویش آتش آز — در بخشش آزری بدخواه
تو بادیه را حصار کرده — آهو دگری شکار کرده
گر یکدگر این همه سلاسل — در خرگه گاه این چنین سر
آن یار که بیقرار او ئی — در آتش هجر را او ئی
بسته بر عتبت وصال او سر — باشد همه پیکه کو حشر
اکنون ز فراق او دلجوی — از خیل بدر بنجا نشوی
در کف بیست نه سوار است — این قافله بس که در گذار است
مجنون ز دهش چو شعله جوشید — وز گیتی خوار دها خروشید
گریان بی همچو محمد آمد از دور — مشکفت خراب جای رنجور
کای مرهم جان دردمندم — درد دل و داروی هلاکم
گر زانکه ز من بدیدی — پیوند ز من چرا بریدی
نی نی ز محبت بهر حس — باید بتر از منی نه چشم

دستی که نور گشت در آغوش	آن دست بریده باد از دوش
چشم نگرندهٔ تو نام	از رفتن ره چه مغز دام
گفت این و طپید چو مرغ	سر کوفت ز سنگ دشمن بر سر
لیلی چو شنید برزد آهی	گر خرمی همه ماند کاهی
میگفت بدیدهای ز ار	ای از قدم تو بر دلم خار
پیوند بجز تو ام از آن بود	کان رشته به بند دیگران بود
زین راه دلم غبار دارد	لیکن دگری جهان دارد
چون مرده نخورده ام	کانام همی برد بردوم
آنکس که بدو رخ آوریدم	خونی بزد که مهر ببریدم
گر ابن سلام شعر پس شد	در از تو ... رخ پس شد
او با تو کجا شغف ...	کان دوست ... پیوند دار
گفت این و چو آه درگه گذار	راند ابن سلام تحمت بار
آورد بحجله گاه خویش	بنشاند و به ... بارش
دامن شکسته چاک رنجور	از بار درد ... رخش دور
در دیر نهم ز روی محجوب	هر لحظه جگر فشرد دل آب

ای نوش لبان هر شبانگاه | بیسوخته ستون خیمه از آه
از مرده و گور شوهر او | همسایه کنیز و بیشکر او
با درزی جگر کبابی | در دست موکلان عذابی

مضراب کش نوای آن چنگ | از رشته مسطر ازد آهنگ
کاشفته عشق بیسامانی | بود این سلامی آشنائی
در کشور خویش پادشه‌وار | لشکر کش قلعه‌های کهسار
با ناله و ریخ زخم بیتاب | هم مطرب و هم ادیب ارشاد
گلبیش گله رشته‌های معهود | گرگ گله سگ کرک بعه
دایم گله را ازین هوس | بردی به لقمه ازان سگ مجنون
لیک آن شه با راه عشقی | آن نیز زدی آهسته [illegible]
با مهر شه آن بدراو | کان هم دو هام را
بی نی در رستگی دراق | نوای آن و کی و گله
روزی گله عرق کرد درخش | پیش گله‌های آن سگ مجنون
گفت ای گله از صلاح بخت | جاوید بماند از بجوش
می‌سنگ [illegible] | موسی [illegible]

گرگ از زشتی ابروی گشت | زد آتش لقمه کند درست
کشتم چو گوسفند درشت | با این که ام ابر کبر کرست



باشد که به یمن سر چندان | آید پیش ان گوسفندان
شاید که چو گوسفند دارم | در مطبخ او کشته نیارم

چون که اوستاد این نیوشید ‏ بیچاره شد و بچاره کوشید
یکدم هنر شکسته در گشت ‏ تا سر کله شد شکسته یکجهت
او نیز که گشت درد بیمار ‏ چون در کله کوشید بسیار
پیر هنر و چو گوی عهدیان ‏ خونابه چکان ز چشم گریان
چون کله گوی ما جا کو ‏ همچون سگ کله اینها کو
بیک دست بکرد و خیمه برخاست ‏ چون طبع قوی کشید در دوست
بی کیف بسوز سینه کارش ‏ ای دررگ و پوستم ترا راه
ترسم و چو پوستم حشر است ‏ گرگ از کله تو ام ...
... ز لوام در این ... ‏ گر زخم کلها ترا بهر است
... اگر کمی به تحجم ‏ در پشت رهی ...
چون اگر توانم آید ‏ چون شست گشته ...
هستم ... ز بار ‏ ... ز ...
کف ... ‏ گر خیمه حق ... کشته ...
... خیمه ... ‏ در بند غم از شکست سینه
... ز ... ‏ طفلی ز خنب ... عالم

آری برهی که لیلی آید	مجنون همه زان دیار آید
بهتر ده بدین نکو مورّدن	مجنون لقبش ز شوق مجنون
هر دم به بهانه‌ای آن خیالی	زان نام مجنبه جان شیدایی
آن شب نشانه نام دلدار	مجنون طلبیده عیار
مجنون چو صدای آن شنیده	نام خود از آن نگار شنیده
چون دزد ز درمن بر نه گوی	لرزانش درمن سرت نه گوی
چون زائر کعبه گرد آن فرد	لیک زنان طواف میکرد
وانگه به شتاب گشت باک	افتاد و نهی طپیده بر خاک
رقص تپیده و شیع و طور	سوتا ن زده تا بسر سرگشته
حالی برسانده شیره حشت	آن بره گرگ سنبه رایافت
گفتا شده گوسفند بیمار	می زد دشتا بهمش بیمار
وانگه به کجا نه بر سر مجنون	آورد بسر کشش ز نوبت سر زن
وان پیکله گوسفند بیمار	شد با ک گرگ کهن رفته

سر باز کن حکایت نغز	از رفت چنین به من گرشته معز

یک زمان لحظه‌ای آن مه در گوش — لب کشید بر در گوش

پس چو صدای پاسبان حبش — از پرده سر چو گل برون خوش

پرسید ز محرمان خانه — کین ناله چه بود در آستانه

گفتند بعیب کرده گستاخی — نالید ز گله گوسفندی

پس خواست سگ خون راند — در پرده سر شد و شبان خواند

گفتا که بگو سغند رنجور — چون میکند از وشان فغان دور

چون رست ز پنجه سگ بر من — از هیبت گرگ لرزشیدن

امشب که ز شب طلب دردی — در باب وی این حکایه گوی

چون دید شبان گشته را — لرزان ز درون فرو آگه

گفتش همه واقعات مجنون — آن مه چو شنود گریه در خون

زان پس بدو مهربان خانه — میکرد به شبان سخن نهانی

برکرد ز موی گوسفندان — پر نامه آن نیازمندی

چون هست الفراق مجنون — بگذشت ز اشتیاق گریان

دست بدرازد آن نور — چون دست زمین آسمان

روزی خود و مجمعی ز رندان | گشتند بجنبش پریان

جسته چراغ دل ز انبوه | از پنجرهای گنبد کوه

آتش زنه وار سر دو سنگ | میکوفت قد خمیده بر سنگ

ز آتش ز دلش شکسته باسی | آتش بدل جهان فشانی

چون دایره درمیان صحرای | میزد بسر از خمیدگیهای

تا کز کوه شنید شوری | چون ناله مرده ز گوری

شد سرگشته چون دوار | در پیش بجانب که دیگر آغاز

افتاده ز ریش دل تنگ | چسپیده گیاه وار بر سنگ

پهلوی ضعیفش از تن زار | پیدا شده همچو کرد نوار

جان رشته از ضعف حالی | تن پوستی از وجود خالی

تن عور ضعیف غم نشست | از سوزن خار رخنه در او بست

تا چون نی بوریا شکسته | سر چون گرهی بلا ببسته

ز آنکش نفس شکسته آلام | در راه غضنفر اجل دام

سر خدمتش سر جلد بود | دندان زده دم اجل بود

هر دم که به سینه دم کشیدی | جانها ز چه عدم کشیدی

هر لحظه ز دیده‌ها فشردی / عمرا ز زمانه آب سردی
چون دید پدر بسر گرفتی / چون بیت بدیده در گرفتی
گفتا چو طلب کنی از این عور / تو زنده چو میکنی در این گور
مجنون نشناخت کو چه کس بود / هرچند که مرغ آن قفس بود
گفتا پدر توام بدین سوز / ور درد پدر توام بدین روز
رخ بر رخ او نهاد مجنون / گردیدش ز اشک دیده پرخون
هر یک ز فراق پر ز درد / این گریه بر آن و آن بر این کرد
وانگاه ز گریه چشم شسته / در پیش نگه کند نشسته
گرد آمده خویش و آشنا پیر / کنده به دیده خار ز پا تیر
در سینش داغ او بیچاره / گر دهر هزار جامه پاره
بگرفت پدرش در آغوش / ور سوز دلش چو دیگ در جوش
زان جامه که بود در خور او / پوشیده بپای تا سر او
وانگه بر روزه دار دیرین / بنهاد طعام چرب و شیرین
بگذاشت چو مرهمی بر ریش / بگریست ز آه و ناله خویش
کای جان پدر چه حادثست این / با بخت بد این چه حالتست این

پیرم بدل آتشم منگیز | در سینه میفکن آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم | در پای تو مایه غبارم
زان پیش که از پیم شتابی | کس را بغبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان گور | شمع لحدی و آتش گور
شد بحر تو هر نگاه از کوه | محراب دعای من ز ابرو
ابروی مه ار عید از فرو | شام اجلم هلال همچو
مردم همه دیده بعدو در سر | گشتند و دیده بعدو در سر
زان بسکه خمیده ز زر تو نخل | چون نیم طلب آمد از گو نخل
من سر به نشیب گور مانده | تو روی بعز رز گوره رانده
هر سو نقد خمیده پویم | چون قد ... رجای جویم
زیر پی من همی نبیند سر | تو اندیشه کن از چو حر سر
چون باد وزان ز بهره گرد | زآمد شد چو میان گرد
آب از حرکت غبار زاید | صاف چو شود از قرار باید
سرگشتگی تو همچو اعلی گ | سبزه ز چمن نشاید چمن
خونش ز غم شکسته ماند | وا ماند ز طلب شکسته ماند

وان مادر دردمند غمخوار / چون شعله همی طپید در نار
گر با پدر آشنا نگردی / از راه ستیزه وا نگردی
آن خاک بسر کنم ز غمهات / در حشر برآرم از تو حاجات
وان آه ز دل کشم ز در سوز / گردد سحر سپید شبم روز
دشتی که ترا بود نوردگاه / آتشکده سازم از نفس آه
کوهی که ترا کند عبادت / بیت الحرمی کنم سعادت
مجنون چو شنید پند گفتار / گر آتش سینه سوخت اسرار
گفتا شنیدم ای پدر پند / گشته است زبانه گوشم آگند
هر چند که با تو در خطاام / گفتا ز تو نشنوم که رام
نشنید نصیحت تو گوشم / کان هست هزار زی گوشم
طفلی که گرآمده زبان در / هم لنگ برآید ای برادر
در گوش چه سود پند نغزم / گر سینه بسوخت مغزم
زینگونه نگشتم به نیرنگ / الفت ره صبوریت سنگ
گفتی ز رهی خاک برخیز / زین ولعی بهول کی برخیز
صد گونه دل چگونه جنبم / صد چاره بی حول گریزم

بر پشت زمین به پای بسته ‌ ‌ پرواز فلک ز هم گسسته
در خانهٔ کرم بری بدین سوز ‌ ‌ ز خانه برانیم هلال روز
آن خانه که چیست در اسیرم ‌ ‌ در خانه بدین گدا آییم
تو را بنده ز آب دیده سیراب ‌ ‌ من تشنه به آب روی سیری
چندان بدویده ام ز آغاز ‌ ‌ زان ره نتوانم آمدن باز
نه چرخ گران ز شغل پر ‌ ‌ برخاستم از این چه عدم بر
بر سیر تو هست هم ای پیر ‌ ‌ چه هنر کس از تو نیست
بر جا هم از اختران ماه ‌ ‌ چندان بزدوده آرزوی از دل
بر دل من آسمان تنگ ‌ ‌ سنگ یک لحظه هم به راستی سنگ
شکر تو به بر قرار لزوم ‌ ‌ آن خانه رسیم به در تو هم
گلبن چو در آتش افکند نی ‌ ‌ جز داغ که تو چیزی ار دی
از شمع چه چو هاله بر سر ‌ ‌ تاریک شب که فرود آر
عضدی در کار لید برگذار ‌ ‌ پیوند به هر ره کی شود از
چون نور چراغ را بود باد ‌ ‌ کی بر سر آید ز نظر آی
کشتی چه شد تخت سخن ‌ ‌ وز گریه دمی نظر به سیدی

سینه از

او خنده کنان که بست دشنه | کارش همه بر گلو نشسته
آنکس که بدیده کرد آن سخت | بهر ... از خنده بروی سخت
آنکار که کرد ناید از کوی | در کوه کنیم سحاب کوی
و اکنون که بدین غذا ای دیدی | آنگه نپذیرد رهبر آنچه دیدی
گفت این چو مرده بکش از آن سخت | عذر بپذیر گشته ... سخت
زانگونه گرفت در تن آتش | کاهنده بدرخت ... آتش
رخ سوی بدیده تر او | بوسید زمانی پای بر او
هرجا نبود بود نه کاش | هر جا به نشست زغصه آتش
و آنگاه قدم نهاد در دشت | چون برق بسوخت بیشه و دشت
میگشت بکوه و دشت هرجا | خار همه کوه و دشت پیدا
شد بر سر کوه با دل ریش | روی از پس ... عرصه در پیش

روزی چو هوا گرفته تیزی | مهر فلکش ... صید پریزی
در دست کمان و در میان تیر | دل خیره کمان و ... تیر
هر جا کشش از کمان زرین رخ | از دیدن غزال رفته بی رنج

اوگرده بیشتر موشکافی — زخرمن سه حریر بافی
تیر کجش از کمان صلاح — پیشتر از نظر آمدی به آماج
در تیر هوا فکندی آن پیر — هرگز بزمین نیامدی تیر
 — صد تیر برون از آن خدنگ انداخت
گلمی ره جوز در رگ آورد — صد آهوی چین بیک بتگ آورد
زره چه زره زرح پیشتر — شد گاو زمین ز جنبش شیر
کاه بمکتر ازان جهانگیر — هنگام جهیدن آن کمر گیر
هر بیچه ره به روش فکنده — از بس که بی ستر پنجه کنده
چون نقش نمک دهان نوز — در هم زده کاکل شب دراز
او تیر فکنده بنگ زده — آن رخنه صید دان دریده
چون ره بسر کوه زد کمی چند — ور فرصت کرد دی وکی چند
بربسته کوه دیر محبوس — چون سوخته کوکبی نگردان
بنهاده به تیغ کوه گردن — ور دیر کشد دهن بدام
بیگعف بسوی او درنگ — وز گریه همی گرفت سبک
حالی ره زده ره صیاد — از کوه فرود بد چنین باد

[illegible]

بیت

با سوز دلش نشسته بدوست — پرداغ ز نو نه شاد خوش است

گفتا خبری ز یار داری — یا آرزوی نگار داری

صیاد دل از این سخن گفت — چون طوطی لعل او برآشفت

صد تیر سخن ز شست بنهادی — پیکان زبان نشاند در وی

گفت ای ز خلاف جهان کور — بر غنچه شهد خورده زنبور

حیران پریرخی بهر بار — چون شیفته نقش دیوار

از ما در و از پدر رمیده — چون دد بچه با دد آرمیده

با آنکه بجهد دد نهادی — هم آدمی زده برادی

جز ما تو خویش سر نداری — گویا خبر از پدر نداری

کاین پیر گشته جای غمکی — آفت در ما چنانکه چنگی

رحمت ز خدا نبود کو — در آرزوی تو جان فدا کو

با آنکه ز جور روزگار است — چون خانه خراب شد مزار است

یک رنج خاطر تو نگذشت — کاینجا نشد آنکه گم گشت

روزی ظلم چراغ گور است — داغی بهم از چراغ گور است

گر یم بعکس ز نور و تابی — بر آتش او رسیم آبی

مجنون ز رحمان کش صیاد	چون آهوی تیر خورده شد باد
شد جانب بستر غمناکی	برخاک پدر نشست خاکی
برخاک پدر ز چشم تر کرد	ز خون بهی دهی برکرد
بگریست بدرد و آه وانگاه	کای سوی تو تا قیامتم راه
ای بوده برای دل غم اندیش	مهری چه بنه مرهم زخم ریش
دایم ز غم من بداغ مردی	وز من گله‌ها بکار بردی
از شرم تو چون برون کشم سر	از خواب اجل برآورم سر
از مرگ خودم ذلیل گوئی	بر مورچه زور بیش گوئی
بر چرخ برین قدم نهادی	تا که بچه عدم فتادی
زین دلو رسن امان ندارم	کایم بچه و ترا در آرم
که بشنود فغان و گوش	در چاه عدم ز بیش سرپوش
تا مقبره ترا فرازم	در قالب دیده خشت سازم
گفت این و [illegible]	خون ریز الک بید در آرش
چون مرده فتاده بستر خاک	او بر سر خاک و بی‌سر خاک
تا رنگ شبی چو ظلمت گور	تیره چو پهلوی دیر گور

بنه

تا که شب همچو آسیا سنگ — غلطید بر آن غریب دلتنگ
خلق از ظلمات گشت مظلم — نادیده بخواب تیره عالم
در رخنهٔ آسمان چو من کور — شب مورچه گشت آن ره مور
زاغ شب از اختران سپار — چشم همه عالمش منقار
گشته بسیاهی شب انجم — چون خال بروی زنگیان گم
گفتی شب گلخنی ز انگشت — پر کرده ز شور آتشین خشت
یا انجم خاک پر نمک — خاکستر شب کنند غربال
گردون در روز بر شب تار — بر بسته ز صد هزار مسمار
گم گشته زمانه تا بماهی — چون سعی حرف در سیاهی
مجنون ز دعای شب نبیند — کف زنگ زرانه در خم بند
در تیرگی شب ای فدایی — با زنگ چو موی در جدایی
آهسته بداغ گوهر آرا — داغ حبشی کشیده شب را
هر چشم ز هزار چشمه چون — هر چشمه و صد هزار جیحون
چون شمع سکینه بر سر قعر — خورشید چو نور بر سر قعر
مجنون ز کمی کوه سر آمد جب — از گور پدر بگور خود جب

نیریست در آتش پیروز — چون آنکه بود برنده در گور

واحه چو زمرد ل پیدا شد — چون شاخ برنده زرد بر شد

لب رود پر زبرجد و نگینه — میکوفت بهر درخت سینه

آن خسرو ملک عشق بر تخت — بنشسته ز کوه سخت بر تخت

چون نوبت شاه چتر سنگ — از کوهش دلش بر آسمان

از جانور آن فلوی کوه — پیراهن او سپاهی اندوه

مرغان شده بر سر شیر پروا — لک لک به بهشته بر سر شیر

مرغی بسر درخت آن گاه — کبکی بچه خک استخوان

شیری که ملامت گوش — از شاخ گوزن شه بوس

در خواب خوش ملک نالین — قالب زده پاش نگارین

در پویه کرآهنگ شیر — بد هوزه دهان اژدها شیر

آهوبچه که در کنار شیر — وز پایه بدامن کشیده شیر

روباه بدم برقه بجا شیر — سنجاب نهاده زیر پا شیر

وز داغ سر آزاده چمن تیز — سر تا قدم ملک شد شیر

از نعمه شعله ملکه هاهی — میخورد چو آتش گیاهی

شاخ خرد که ورا زبر زده — برتافته سر ز شور کرده

باغی به بهار از گل سرشتش — از چنگ درخت خار شمشیر

بس شوق که داشته است با ل — کس را که بُدش شکسته باشد

هر کس چو نسیم او گذشتی — از ره بگرو و آن گذشتی

از خوردن می خمر دوام — کشتی چو درخت خاکش اندام

از پنجه که برگ گل شکسته — در سایه خویش گور گشته

رخشنده شده ز رشته زری — از ریش چو پیلوار نشانی

از نور شهاب خط خارک — دیر صور زمین بر افلاک

از نیزه درّ شب چو خونی — بر روی زمین نماند خالی

از کحل شب اختران گشته — ماه آینه کرده پیش دیده

از جاری شب به رخنه سازی — هم انجم و مه به رخنه بازی

کفش نو که کفش شب داح — دیرانه نمونه شاه ناج

با کاهکشان رخ راه برده — هودج شده شب به ماه برده

از شعله آفتاب خاور — زیر و زبر زمین منور

[illegible]

[illegible]

مهر چو شد عالمی کافروز | انجم شده آسمانی از نور
مغزش ز رخمک ستاره | چون کوره آتشین شراره
در مجمر آسمان اخضر | دید اخگری آتشین چو اخگر
گفتا ای نعلبند مرا آتش | ای گوهر تاج آفرینش
ای نادرهٔ اولین عمارت | مجموعهٔ آخرین عبارت
روزی که فقد در آسمانی | با لوک بگفت من فریب آ
از خواب گران حشر از شوبی | ور نشنوی از منش بگوبی
کای مشتری ز به نور روم | نور تو چراغ خانه سوزم
ای از آتش تو بعود سوزی | گر شنگیم چو هر روزی
چند از ستم بچشم خونریز | دوری ز لطف غم دل آویز
چون شعله ز سر کم فروزی | تا چند مرا چو شمع سوزی
از شمع تو تربت کاه صلیبی | جز خانه سیاه هم چه صلیبی
چون مورش ز هم عشق او کنم | تا چند بقهر تیغم افکنی افگند
از دانه تو که گاه و بر گم | تا چند دهی بباد مرگم
کس نیست خواهر از توام | گر زهر چو شهد بی بادام

تا کی ز غم تو زار نالم	به گر تو بگردد کار نالم
گفت این گفت و بیش بگریست زاد	بر حضرت بی نیاز بنشاد
گفت ای کرم تو دستگیرم	نامت خط نامه ضمیرم
ای مرهم سینه‌های سوزان	شب روز کن سیاه روزان
ای چاره‌شناس دردمندان	فریاد رس نیازمندان
هر خاره رسته از گلی	آن را تو سرشته در گلی
یا درد مرا رسان بدرمان	یا بخش مراد من کن آسان
گفت این و بگریه زار نالید	کف بر رخ و در نجف بمالید
در خواب شد از دماغ پرشور	خوابی که غم کند فرامشور
در خواب بدید ماه از سر	گر ناید به آتشش کشد پیش
لعد به صفت خطی برادت	دل از غم و غاشر ارالم

چون زیر نگین لعل خورشید	شب گشت نهان چو در خورشید
چون نامه شب سیاه جامه	خورشید چو مهر پشت نامه
بر صحف شب الم انها	خورشید چو چشمه کلم اته

از رفتنه آسمان
مجنون چو بر در حشر مرده
بود آن سحر از زمانه جو نگاهی
از خواب زمانه چشم در راه
بنمود دو شتر سواری از راه
مجنون ز شنید آن کیش شتر
برتسید که آن قد سحر دار
یکبر نگهش چه آهو از جهش
چون دید شتر سوارش از دور
گرم بگریز کاشتیانم
مجنون ز حدیث آن نگو شتر
گفت ای شتر بیانه صحرای
ای کرده حجاز وادی تکاپم
تکرار کن این سخن که گفتی
صاحب خبر از شتر فرود جست

کان دیده کشت دولت فرد است
وز بهر عذاب ریز کرده
گر مصحف نشر آید از فال
منیکرد دعائی راه گاه
چون بر سر کوه ره بنور
در نیمه جان از امید و تشویش
خار خبر به آورده بار
چون بست دو دو دام در کشش
بر هر دو کشیده آه چون صور
نزد تو زپیش لیلی آیم
باز آمده شتر از ره که آن کشتر
بر هر ده گلو دیده ام
دیوار کشش ایستاده ام
کالتش به لم از آن برفتی
یک ره فشد بدست دیگرش

ننشست

سوزی آتش عشق را حرارت
ویرانه عقل را عمارت

ای کرده دل هزار در ذوق
از صفحه صنعت تو در طوق

سعی تو پیام یار دارم
گر گوش سخن کنی گذارم

مجنون کشته ز چرخ زرد ز درد
گرد خود و گو آن همه گشت

گفتا چه سخن ای لعبت گفتی
هم بر منطقی گران آشفتی

پیغام که از لعبت بازی
دیدم صنمی به دلنوازی

سروی که چه قامتش علم زد
از نکته به ستم قلم زد

شمعی چو بشعله در نظر بود
سوزنده زیاده بر تب بود

در دیر چو میکده سرشته
پرخاک و ز رنگ [illegible]

در گریه و روی برابر بود
بسته به راه سالک چو بود

چون دید مرا و دیده بنشیند
در گریه بسته [illegible] چشم

پرسید که از کجا رسیدی
زین راه و [illegible] چو دیدی

گفتم گفتم به عشق آن گروه
دیدم چو تو خضر دل پر اندوه

باشد چو کسی به عدم شتابنده
از خانه گذشته از کف [illegible]

از سکه از سکه [illegible]
از کوه گذشته چون شعف [illegible]

بر بوی دلی کباب شد از کوه / بر روی دد و دام گشته انبوه
چندانکه بجست از در شهر راز / جز لیلی از او نیامد آواز
چون آن صنم آن سخن نیوشید / چون دانه در آب دیده جوشید
گفتا من زار و آن آذر / هستیم دو شعله زیر آتش
او بر سر کوه چاک در بر / من ریخته خاک کوه بر سر
او پای طلب زده به هر سنگ / من سر زده همچو تیر بر سنگ
در قلوی او چو مور هستم / خسپیدن مور سحرگاهم
آنان که چو شاه اشنید / گر با همه ورد گوشنید
پابسته چو بید در گل سر / بر فرق چو برگ بید شمشیر
زان سان که منم گل آلام / کان غمزه دو صبح خوابم
دوش از صلب سیده قلم دار / حرفی دو کشیده ام لطیفی
این چهره یک عذار تولی / چون سرمه بچشم ازل یلی
گفت این ورق گوشه همه / در صفحه ره گشنه نامه
پیچید گک بنی فروز / چون نی پر ز آه و ناله سوز
مجنون چو گشت نامه را / اف و ... چو پسته از دست

هر حرف که خواند از او به تکرار | صد چرخ زد از طرب چو پرگار

هر بوسه که زد بخط پاکش | مهری شد از آه دردناکش

هر حرف گران بلب نشستش | چون سوره بسینه نقش بستش

چون خواند ز نامه گو آغاز | از نامه چنین برآمد آواز

این نامه بنام اصل پیوند | کز عشق بنای عالم افکند

دارنده چرخ پیچ در پیچ | سازنده هر دو عالم از هیچ

آن زنده که ذات او عظیم است | او باقی و ملک او قدیم است

روز و شب او براهل بینش | شد قفل و کلید آفرینش

زان دم که ز امر کن دمیده | نه شیشه اخضر آفریده

حکمش بوسیله کواکب | ترتیب دهنده مراتب

صنعش ز خاک بی‌دم آرد | اندیشه او توهم آرد

وانگاه نوشته گاه و آرام | ای دایره فلک نور اسلام

نقش تو نشسته از گلی‌ش | داغ تو جراحت دل عم

چون نی و چگونه میگذاری | آهوی کدام کوهساری

از دست زمانه ناله سوز — چون نی ز طپانچهٔ شب و روز

کوتاه ز کار عمر تو نی — در چشمهٔ دیده رودی

شام و سحرم چو ماه چون شنید — در راه بود چشم امید

تا کی بدر آیی از حجاب سنگ — چون آینه روشنی ز ارژنگ

هر دم ز غمت فغان برآرم — واقف ز غمم از جهان برآرم

ما تم نکند از اشک گلگون — پنهان شوم و برآورم آه

این سر نبود که پیچد از مهر — بر صفحه نشست کانه ز مهر

این دل نبود که پیچد هر دم — در سینه گره شده است دردم

تو طعن بزن که پیچ و دم — گر مرده به درد جان ندادم

کوهیست دلم ز درد اندوه — کاهی تن لاغرم از آن کوه

هر روز ز پیشتر شد غمم بیش — در خرمن عمر من زد آتش

هر شب ز پیشتر شد چو لاله — آتش فکند از دلم چو ناله

خواهم که به پیش بت آیم — لیکن ز شکست سر به پایم

گر خون کشم ز شیشه بیرون — شمشیر کشیده بر زخمی

با اینهمه بخت است نهشتم — در حلقهٔ دیگران نشستم

گر نیست عدم برد ز جا نیم
شمع دو جهان بسر کشیدن
چون صورت آینه ز صد فن
فرد از دو سه صورت تجسّم
دور از تو ز آتش فروزیم
ای کاشتم از دو دیده رویم

در عهد تو محکم است پایم
از تو نشود اندیشه بر پای
پیش آمدت از جهان رهایی
سوز تو برارد از دلم سر
سوزیست بدیده ز آتش توام
باشد ز صحبت تو آید

در عشق تو از جهان گذشتم
بر روی تو بر در تجلی
آن دم که به رنگ که گذشتم
من مست شه از جهان گذشتی
در بادیه عدم فتادم
روز غم تست تجر آتش

از جمله گذشته کلی گذشتم
تنها دم و از جهان گذشتم
تو از دل و من ز جان گذشتم
در بحر غمت شادمان گذشتم
چندانکه ز کاروان گذشتم
زان سوخته ام گران گذشتم

فردا بسلامتست امروز
با داغ تو از میان گذشتم

مجنون چو بخواند نامهٔ یار — از گریه نوشت حرف طومار
زان نی که ز خون دیده آراست — خونین قلمی چو پیکی حسرت
بنوشت بخط نسخ خامه — بر پشت ورق جواب نامه
با دل قلمش چو گریبان شد — چون از دل او چو رگ روان شد
گشته ز لطیفه‌های موزون — هر گونه نگر معنی از خون
هر حرف وی از دل پر آوخ — چون غنچه عاشقان در رخ
چون نامه نوشتن لیلی — شد قاصد و برد پیش لیلی
افزود ضمیمه نامه‌اش تب — چون نامه بگشت دو صحیفه
آن نامه همچو آتشش داغ — بگشاد چو داغ سینه از داغ
بود اول نامه نام آن پاک — کانگه ثنای عالم ادراک
زاول رقم آنچه گشت گوهر — در لب صبح نقش انگشتر
ذاتش که بود محیط هستی — شیئی نبود محیط بر وی
هستی چو حباب موج قلزم — از وی شده ظاهر دو عالم
از مملکتش عجب گوهر بست — نه دایره رخنه‌گاه نور است
از حکمت او نسیم جانی — شد دایره‌گاه دور افلاک

روز و شب از فرقت شاه انجم … تاج زر و تختگاه مردم
وانکه بورق فلک چمن شیر … بگشاده حرجت دل از زر
کای از نظرم چه دور مانده … جا دیده بر آتشت نشانده
ای مرهم داغ خستگیها … جان داروی دل شکستگیها
ای لعل لبت ز خون نابم … خونین جگر دلی کبابم
ای بر من خسته در گشوده … راه دگری بکس نداده
چون مه شده در شب نظربند … آیینه کور دیده چند
من جامه دران تو چو پستان … سر کرده برون ز گریبان
من مست برده وار گور تو بیند … تو رخ بدیگران چو خورشید
از یاد تو گر گریه موهم … لوح فلک از نشسته شویم
وز مهر تو گر توان رهی بر … کیمخت زمین فشانم از عنبر
خوش خطر بتو دارم از زمانه … برد ابن سلامت از میانه
با خود چو رقیب پسندند … کی با دگری تو آشنا دید
خصمم بدل تو کرده میل … زان مهر مست شعله دارم
انگو چه تو عشق دارد … با غیر حقوقت حق روا دار

من در تو نمیرسم بکهسار | دریای گسسته پیش صد در
او با تو چو پس آینده یاری | کرد ما نکشیده است خاری
من کهنه درخت و او جوانتر | در روی فلک آب و در من آتش
نی نی ز شاخ نو و یا بست | چون شاخ کهن قدم نجابت
هم سبزه ز شاخ نو برآید | زین رشته چو ماه نو برآید
رخ آینه ساز مرای پرورده | تا از همه دامن آوری روی
من تنگ رخی چه حسن سکالی بحجر | صد سینه بسی صد حسرت تقدیر
زنبور چو گردد که نهی جوار | را آتش از آهن کس دار
در آب که سنگ خشت خشت | بازی همه شر نگشت دست
باد و چو سخن کنی مقابل | بازی بزبان نکو تر از دل
خندیده برو کهی او یعنی | ارلا که بماتش نشینی
سنگی بسر سرش در | ارلا که بعشق کیر نیز
در بستر خواب از بهر یکی | تا حشر گذار در میان کی
روزی که کند عشق ما کم | با او کهنی گذر نسنجی کم
سوزم همه از وصال آتش | گر ما خرد شنت آید از گر خوش

غیر از منش ار چه هست عیب ر
پندارم پیش خرمنت بار
شد مورچه آفاتت را ره
پنداشت چراغ خانه شب
بر خوان شهان شکر نهانی
گوینده مرست میهمانی

ای کشته فراق من فرقت
نا لم ز تو یار ز هم نشست
کی دست من شد دستگیری
دست دگری در آستینت
پیوند محبت تو پایان
با ما کر هست بر جبینت
چون گنج طلسم آهنین است
سیمین بدن و دل آهنینت
تو مهر سگان گرفته ام
گو شیم مهلا که جور کینت
خار است مرا به جان شیرین
هر جای که کس بر زمینت
حالی ده من از غم تو دارم
تا دید کجا شود یقینت

گوینده دل شکسته از رنج
این رخنه چنین که هم از گنج
گر زانت زده کاش محزون
یک رخنه بو خانه محزون
معروف سلیم دل ارام
بنهفته سلیم عاری نام

او کافر عشق را سری بود / زان سنگدلی و بی‌صبری بود

هر ماه ز خشم گریه بیشی / چون ماه نوش ز کوه جستی

یکماهه غذا ابد سپردی / یک ماهه عذاب روح بردی

یک روز روزه شد به دستور / بر پرسش آن غریب رنجور

دریافت نشسته حجره‌دارش / چون کوه میانهٔ غبارش

از بیم در سگان ره بست / از دور ز سلام گفت و بنشست

مجنون چه نگاه دید دل کو / چون مرد نگشت دیده کو

او تحفه شد چو مو از آن جست / وان خط نوران حرم خط نهفت

گفت چه خبر ز یار داری / گو نامه که از نگار داری

آن نامه نه هیچ از وییم داد / هیچ از من خسته میکند یاد

دل سوزی آدمیم چندی / گریان ببر خوش چو شمع خندید

کای خیمه‌گیان دشت و کهسار / دربار که تو نقش دیوار

ای از پی حسن عشق آگاه / عشق تو هوس ز بعد از راه

تا چند به ناشکیبائی / سنگی که شکیبائی ازمائی

بیچاره بدرد بداغ عشقی / هم بزم گشتی از درشتی

عمل [illegible]

واکنون ز غمت چو عود در | تا فرق سرست غرق آذر
زان رشته که صبحدم شنید | مشکل که کفن تمام برید
بازآ که چو زندگی سر آرد | جان بر تو و تن بخاک سپارد
یا باش که آن ضعیفه بستر | پیش آیدت و بمیرد بستر

مجنون ز سیاه روز حالی | صد خنده زد از دل حزین حالی
گفتا بتو بود هم خیالیست | با زخم سینه چو خیالیست
خالی از پای زینت دو رنگ باشد | در آینه خیال زنگ باشد
ما در دم اگر هلاک گشت | چون ما ز مرا بود چه باک است
شاخی که بریده شد چه عیب | چه بیش اگر بریده ریشه
ما در عدم چه سود جای | گر صورت هر دو گشته پیدا
من وحشیم از کنار خویش | خوش باد دم از درون خویش
در زنده مرا بکار زاید | هم صحبت من درون باید
سیرم هست چون دیگری گردن | از چنگ درون همش

چون دبیر سلیم کامل شد
شد خط او شیر از بس شتاب
چون دبیره آن خامه در چنگ
آمد بر ما درش حرفش
ما در چو پسر ندید خالی
گفت ای غنچه شکوفه
گو مرا هم سینه فگارم
جان در قدم اشکم روان
بر دیده دارد پیش دراز
گفت ما ز دست من ز حسرت
چند آنکه فسونگری نمودم
در چاره آن رسید حجر
ما در چو شنید با صد اندوه
میشد ز خمیده که بهرجای
جستش رسکی دهان گشا ز

بکر بحث چو مرغ دام دید
چون پیه ابر صید بیابان
باز آمد آتش سوزان راه
وز دیده سرابش به دریچه
افتاد و زبان زد از جای
گو یوسف گرگ بچه
تا در دل درد مند آرم
در سینه کشم که جای حسرت
بر بندم و دیده بندم از غیر
کی برق توان گرفت در دست
دیو فسون نکو نمودم
بگسست کمندی تدبیر
شد سنگ بدان کمرگه کوه
رخ ره کن ناخن پای
چون دارد طلب عطار

بیا

تا یافت وصال ارجمند سنگ
بگداخته آنچنان زمانه
از خار رود و پشت پر او رق
خونابه زده هلاک خاره شیر
تا در چو ندید جای راز شیر
بگریست ز زخم جانگیر
از کوه ندید پشت از شیر
مجنون چو نظر نمود در افکند
گفت ای فلک از صبر دادم
نه مه شده خاک تیره دوم
پهلو برم چه رنج کشتی
پرسیدن من چرا نداری
چون بس نه غلام جان سلوم
گفت این ولی جای حسن خیز آب
تا در ره دیده نم فشاند

نالان وطپان چو مهر رنگ
گر کار کبوتریش نماند
مانند حواصلی بسوزد
آتشکده شد ز سینه تا شیر
بنشست و گرفت در کنارش
گاهی بسر و گهی بپایش
در خار زبان نه کوهی سوز
بر جست و بپای او در افکند
بر لوح تو نقش صورت کم
وآورده زنده بنگ فرود ام
کالا جگه طپانچه کشتی
کین جای عرب نه جای ماند
هرچند گریز پاشه دم
گرما در خوشگو گریزان
برکنده نهان ز انس شد

کای مونس صبح در حریم من / هم مرهم و هم جراحت من

خونخوار درون و برونم / دمسازش برآمده به خونم

پرورده است سینه در شور / امروز گریزی از غم شور

چون بیت کجا زکرم حجری / شلوی رمش ز دم گریزی

با دام منم تو همسر دام / گر مهر توام سرشته اندام

تو کوره آتشی من آهن / تکاتش زمن اوفتاده درهم

خورشید تو گر طلوع سازد / چون ماه نوم خمیده چون کو

سوز تو که سر زد از درونم / چون آینه آب سوخت خونم

تو خاری و رسته زجانم / نالان ز غم آتش ازانم

آتشکده سوز خود چو ابر / آتش زده گوید از تو آه

برخیز و بیا و ما در سیر / در خاک ... روز ... خوره

ور زانکه زافق زمانه / همراه نیائیم شیخ نه

بگذار ... شام و شکر / الطاف سپید ... شیر

یا با تو در این تموز خاب / از دیده ... راه هم آب

آهو بچه همرهش بهارم / آهوی تو آمدن انجام

آتش به همت ز دل فروزم
بر کوه بلند گرم ارزد
گفت این سگ و کیسو از بیند
مجنون بجواب یار پیر
جرم از تو نه از من حزین بعد
هندی سیه تو شد یتیمی
زحشی که سیاه گونه باشد
آتش نیست شده و بالم
من باغ عشق روی یارم
شیر تو مرا چه سود دارد
مژگان ترم ز چشم ها بعد
هندار ره من از تو شد کم
زان غرقه تو درکن از این تاب
این زاری و چاک پیرهن شیم
گفت این وجه کوه بیاد حکیم

وز راه تو خار و خس بسوزم
وز رهگذرت نشیم گرد
هر دست بموی کینه زو باز
گفتا چکنم ز رشته تقدیر
گر لطف تو گشت شستم این بعد
ز آتش بنوش سینه کلیمی
جرم چه هم مین از او چه باشد
شد طبع رحیل من ز عالم
ما در چکنم نه شیر جامم
چون زهر فراق کار گذشت

بر شیر تو گشت گس نزدم
در رفت ز گوش آب گرداب
بگذار که جای زار خویشم
از بادیه بر کشید دام

میگشت بکوه چون پری بار — هم از خود هم زعالم آلو
با درد بنیش و بپیچند — گریان شده همی زاری میکند
درویش رسید چون نعیز باد — بر حال زار او شد حال
اما نه ز باد شعله تو دیز — در خانه باد درخش تو بیز
شسته به تیه باتش — گرد به در ان بکافی گیش
گرد عمارت تنگ — هم به کوه و هم سنگ
طاقش بنش نقطه گرداب — بر دایره سپهر بگردر
درکشنده زمین نقطه — چون به بران [illegible]

صحرای عشق جگرخون — زین سان خبر آورد به مجنون
کان وحشی کوه غمزده دل — دیوانهٔ آتشین سلاسل
زور کمه عبار غم برنجیدست — از مادر درد مند بگریخت
میگشت به روی شاخ گلچون — از گریه بر آب گوهها مو
میرد به دل از میان جانکا — میکوفت در عدم را
در چرخ سبز نالهٔ میکرد — در گریه صحرا میکرد

یک روز بگرد کوه میگشت / آن گمشده سبزه دیده در دشت

شد تا مگر از جمال مکانی / خوش خاطر کندش بیش زمانی

تا دید بطاق گنبد نور / چون رشته چنگ رود طنبور

دیر اهل حبشیه ایستاده / بر تعزیتش زبان کشاده

پرسید که این سیه آباد / از بهر که کعبه ایست بنیاد

یک راهبه ملامتش کرد / گفتش بچشم اشک ریز

کاین بقعه که در برابرت هست / دور از تو مزار یار دلبست

مجنون جگر کباب ناگاه / چون شد ز وفات یار آگاه

افتاد بسر چنانکه یکسر / کاندام شکسته اش چو پیکر

بر سینه گرفت گور در بر / سرزد ز دلش شرر آذر

سنگ لحدش بسینه بگرفت / میگفت و بسینه میزد آن سنگ

بگریست که ای خجسته دلبر / تا دیده بدی ز من برابر

من هستم و این چنین نشست / جانم چه تو زیر خاک بنشست

گم شد ز میان تن مرا رست / پیچم چو گسسته شد مرا رست

چون غرقه فرو رود در آبی / پیدا نشود بجز حبابی
غمخوار من از جهان تو بودی / رفتی و غمم بغم فزودی
از پای تو میکشید خارم / خار ره غم شدی بیکبار
زرخش تو بر قدم از جای / چون غرقه سنگ بسته بر پای
جا هست بفلک نشستگاهت / گفتی تو مرا کدام راهست
گر نقش تو بر فلک نگارم / جا بهر تو از کجا بیارم
رفتی بر هی که پر غبار است / خارش همه ره ز نیش مار است
آمرزش ایزدت قرین باد / جایت عرفات حور عین باد
کوش این و بر آن خبر ز کوس / نالنده و سینه کوب چون کوس
میرفت بکوه و دشت پویان / که مرثیه که شعر گویان

چون این سلام را بلیلی / هر لحظه زیاده گشت میلی
چون مرغ رسیده بر نخ گفت / زان صورت چون جوان بشکفت
خواند ابیات جانفزا را / بگرفت در او چه نقش در را

بیتی

چون صورت چین بیچ شکن بس ‌‌ ز صورت او برون شد چین
زان میوه چه شاخ عالم ‌‌ محنت کش و غصه دایم
بیچاره چنان که صبوری ‌‌ از صد بدبخت داغ دوری
بر چهره خشن چو ما منظور ‌‌ شد شهره مشرق و مغرب از دور
میدید که آن نگار مهوش ‌‌ از دیدن او شود مشوش
چندی کمر او زمام دوران ‌‌ از نیک مژه همچو چشم سوزن
بر چهره زدی نه چنان نیشتر ‌‌ بر رخنه سوزن شناسان آنک
دانست ز پیش آن سحابی ‌‌ مجنون رسیده ست ای جانی
برداشت ره هلاک مجنون ‌‌ بر شیغ کمر چو در کوه
چون ترک نگاه ز چشم درد ‌‌ تیری نگاه نهاده بر گشت
نانافه خویش یکه بشتی ‌‌ افتاده پیش به نیک آرامی
دل خون جگر آتش از زبانه ‌‌ خونابه ز دیده آتش روانه
مشتی زده چون سگان بی جان ‌‌ خونین دم از آن سگان خونابه
رانداز اسلام تیغ پیکر ‌‌ تا چون شفقش بخون کند غرق
زن حق چو درین کاسه دیده ریز ‌‌ گرد آمده از همه شش دیده ریز

هر پاره ز راز خویش در تاب — از چنگ درون به انقلاب

مجنون که ازو نظر ندید جست — گریان ز پی بکری بپرید از جست

از آنچه خبری نبود آگاه — کان ابر بشد ز ابر بر راه

چون قافله آن گروه برداشت — در بادیه راه کوه برداشت

آنان که بهر کس زبونند — با ابن سلام یار زبونند

چون آن گلک از ره بشنیدند — چون غنچه بر او کفن دریدند

گریان همه سینه چاک کردند — در بادیه‌اش بخاک کردند

لیلی ز چنان خبر در آن جمع — پر خنده دهان گریست چون شمع

خندید بمرگ آن جگرخون — بگریست ز دوری مجنون

روزی دو سه مهر یار آزار — با مردم شهر داشت تیمار

وانگه به بهانه زیارت — در بادیه آمد از عمارت

بنشست بخاک تربت وی — مجنون طلبان بطرف روی

چون چهره شد و دمید کوکب — شد دامن روز زخم شب

خشخاش سپهر پر ز انجم — افیون شد ازو طبع مردم

لیلی چو رضای آن حوالی — از غیرت غیر دید خالی
فرزانه طبیب پیش خود خواند — با او ز دوای دل سخن راند
گر نیست که رنجه کن قدم را — وین جا طلب آن جهان غم را
تا شد که دمی بهم نشینیم — بی زحمت غیر هم نشینیم
تا پرده بشد نهفته از راز — همدم نفسی جهان آن ناز
بنهاد طبیب رو به کهسار — در جستن آن دوای بیمار
دیدش به میان خاره سنگ — بی آب تر از نهال در سنگ
او دست به سر ز جور ایام — سر بر سر و ستهاده در دام
آمد بر او طبیب هشیار — زان سان که طبیب پیش بیمار
بوسید زمین و گفت برخیز — با خرمی آمد در ستیز
بشتاب که شکفت گلزارت — گلدسته عیش گشت خارت
شد درخشنده روز صد جانی — عالم ز نشاط و فراق بیکانه
کوهی به مقام تست در دشت — سنگ تو بجد محال گشت
در خیمه نشسته یار جانی — خوانده است ترا المهی نی
مجنون چو شنید این چنین شور — افروخته شد چو آتش از شور

برجست ز جای خویش مشتاق | چون خاک زمین شده ز عشاق
ازبرج و حصار کوه چون سنگ | غلطید بخاک چند فرسنگ
آمد بنظاره گاه لیلی | بر صحبت عشق چون سهیلی
بشکفت بدار دل بیک روی | وز هر مژه اش سرشک رودی
لیلی چو شنید صوت مجنون | از خیمه چو مه دوید بیرون
مجنون چو بدید روی لیلی | گریان همه شد چه سیلی
چون دیده بروی هم گشادند | بیهوش بپیش هم فتادند
بنشسته بهم خمیده | مدهوش بهم نشسته دیده
بیخویش دو عاشق اوفتاده | رخ بر کف پای هم نهاده
بنشسته دو صوفی عشق خاموش | لب بر کف یکدگر نگوش
چون دید طبیب دل پر از جوش | بشکست کدو و دارو هوش
از بیم دوان بیمار | نزدیک شدن نشست بیدار
در چاره گلاب زد به رخسار | اول ز درنگ او نشد هشیار
و آنگه بگلاب و مشک از دل | آورد ز بیخودی بخودشان
چون با رخ هم بهم بدیدند | چون باز ز شرم هم کشیدند

چون نوحه کنند گاه ماتم | گر دهر بگریه پیش همدم
لیلی و نقاب بر رخ کشیدن | مجنون و بخاک رو نهادن
لیلی و هزار شمع پرنور | مجنون و هزار نیش زنبور
لیلی و کرشمهٔ دلاویز | مجنون و طپانچهای خونریز
لیلی و لبی و صد ملاحت | مجنون و دلی و صد جراحت
لیلی و رخی ستاره افروز | مجنون و ستارهای جهانسوز
لیلی و بمهر کس ندیدن | مجنون و بخاک و خون طپیدن
لیلی گهر از صدف عیان کرد | مجنون گهر از صدف روان کرد
لیلی بگریست پیش مجنون | کای زحمت کش جفای گردون
ای هر رگ تن عداوت | دیدار احب تر استخوانت
هم گام فلک بگرم رانی | هم سنگ زمین بدل گرانی
ای گشته جدا ز جای از حالم | تو نیز شنیده از غم لم
همواره چو آسیا در این دشت | بر سوی خود مدام در گشت
زین غصه در آب و دل دواری | چونی و چگونه میگذاری
از روز و شب ستاره سوزت | چون میگذرد شبان و روزت

چون میگذرانی اندرین عار / با شادی سنگ و تیر خاری
چون میبردت قدم در آن دوست / با آنهمه رنگ کین دوست
جای دل پرغم است چه جایست / با هم ز نوی رسیح و راست
جانم به میان موج خونست / با جای تو دل شکسته چونست
هر لحظه که گریه بیچه حالیست / گوید که دو دیده ام چه حالیست
تا یاد توام چو گشت در سر / با یاد توام چو داغ بر سر
صد رشته ز چشم اشک واهی / با کثرت خون چشم زراهی
بی روی تو نام هر که خوانم / نام تو برآید از زبانم
عقد من و تو صد گسست / با عقد زمین و آسمان بست
بر مهر تو نامه ام نوشته شد / بر قد تو قبا لبم سرشته شد
گر نی در جهان صد هزار گشت / پیوند من و تو برقرار است
خواهم همه چاشت نیز روز دهم / با تو سر و پا بهم بسنگ
در باغ زمانه تا دم مرگ / با شیم بیک نیک برگ
پیچیم بهم چو طفل دو دایه / همسر شب یکی دو دایه
مجنون چو شنید گفت لیلی / از گریه بخون کشید خیلی

لعلت الکن غنچه ارغوانی — سرمایه عیش جاودانی

کرده بعمر جاودانم — از ناز نمی‌دهی نشانم

روزم شده جای غم فراقت — لعلت ابروی و دلبر گشته پیدا

گفتی که چگونه ات بگویم — بر خو بگدازم مرگ جویم

بیچاره منم در آرزویت — از جان بدر آمدم ز جویت

کوهیست دلم ز کوه ناکی — مویی بدنم ز دردناکی

عشق تو مرا ز جان برآورد — بنشاندم از جهان برآورد

خون ز تو کار من نکو — خورشید تو روز روشن نکو

هجران تو چنین غمست بخت — در هر دو جهان بردم اندر بخت

از زلف تو روی گرفته رحم — زنجیر حلقه بی آرام

شد چهره چشم خوش نشینی یار — از روی چو آن رسید کهار

دارم ز غمت کمی تشنگیت — کو فرصت گفتن حکایت

گر مشت را اسیر نمودی — من بیکس غم دل زند

چون مغز به پوست دادی بخت — گر مغز جدا شود نه از پوست

صد گاه به زهر خوردم از غم — شیرینیت از دلم کشم

از خوردن زهر غصه نوشم
چون زهر کشنده گشته نوشم

من زهره آسمانم از زهر
کز وی همه تلخیم بود بهر

از بس که به یاد غنچه ام
چون شب پره ز آفاق کورم

شد ظلمت شب خندید ام نور
کز چشم تو دیدها کند دور

گو آنکه ازو بهشت دهیم
زان سان که تو بر مراد دلیم

گنجی طلسم ز عنبر خالی
صد وادی و کوهسار از خوبی

از تخت تو میوه میوه چینیم
در باغ تو گل گلک نشینیم

تو رسته لعل زنای کرم
چون برده هشت رشته مرم

چون مور گرسنه پیش خرمن
بر شمع برآید و بسوزد

گنجشک آن چه کوه حسب ارای
برد ام کوه زرد ماهی

سیمرغ شکوه کوه مهر شیر
چون چرخ اسیر کوه برشیر

لب پیش تو بر دندان لال
چون آهوی بند از غزال

از بس که گشته ته دام
گشته ملازمش اکاه

بر در بنی شش آن بنام
شد مرغ زمینه زر دام

چون باد خزان بموسم دی
رخسار زمین گرفت زردی

از خانه مه ز رنگ خورشید
زرجامه شده زمین سپید

از قالب مهر سوخت افلاک
بر کالبد زر اطلس خاک

باد از همه ریخت برگ کهسار
در رشته کشید گهر بار

هر شاخ شجر چو پنجه خویش
از برگ تهی چو ریشه خویش

وز زلزله هوا همیشه
لرزان شده همچو شاخ رشته

از دست خزان طبع اشجار
خوابیده همه چو طفل بر سر

برگ از شجر اوفتاده هر گاه
چون پرده ز روی بسته خرگاه

از سردی باد صبحگاهی
در یخ شده تخته بند ماهی

ابر از همه سو چو چرخ سیما
چون کف نهنگهای دریا

تیغ است ورق خزان لعبه
چون جوشن بارش ملمع

چون کوزه زرگران اقلیم
بر قرص زر و سکه سیم

لب زعفران ز باغ داده
چون باغ خزان رسیده تمار

هر روز کشی شب غم داده
برگی ز بنای عمرش افتاده

چون باغ خزان رسیده برد غم
گردش از چمن خوشی که کم

شمع سحر در او بتاب از آتش — چون موم در آفتاب گداخت
با آتش سحابه حریری — موئی به تحکت ضمیری
سجاده دلش طپان سینه — سنگی رفته در آبگینه
گفتی زده زرن میان کمه — یک موی سفید دشت کیمه
بر سینه آتش از تجرد کش — عنبر چو عبیر آتش
چندانکه طپید خسته گوشید — آن آتش تیز را خروشید
برلود ز کف عنان خامش — برلود ز کف عنان عشش
آن تو گل نو شکفته زارد — وآن چشمه آفتاب شد سرد
بس عمر گذشت از این گذرگاه — صد غنچه جان صلوق همراه
بگذشت چو آفتاب گوهی — جان برلب و لب بیاد کمین
ای مهر ارحش چو لید مظلم — بیهوشی بوده پیش عالم
از پدر بریده پیوند — در دیده زخون نقش بر بند
خوبان همه خون بر آن عصا — چون چنگ فکنده زلف بر سر
رخ کنده زبس گرسرا — چون سیخ تو وقف کرک ایران
زاق د صلحک عشق — خود را همه زنده کرد درگا

گلهای بستان گشت از آن نسیم / برگ گل سدره بچکد نم

از خاک رهش برگشت عجب / صد ذره زمین بر آسمان رفت

بست جهان بر کست بنیاد / گر مهر چراغ بست آباد

تا بحر فلک در انقلابست / دریات زمین در اضطرابست

خس چیست درین محیط غرقاب / چون کوه کند نهنگ گرداب

بس قطعه فلک معلق / در زیر هزار قطعه کلک

بس بحر عمیق نا مباکی / گوهر نشده ناهشته ساکی

تا بر سر چرخ پا نداریم / تا طی نبری که پا نداریم

چند با تو درین نبرد / تا کی بهوا نماند نیز گرد

از خاک راه نعل چون بست / کاخ صفت تکمن درست

هر میوه بسیر در گوهر / فیروزه تاج صد فریدون

هر نقطه ذره در خورشید / هر خط هزار جام جمشید

هر پنبه ز رشته در جهان سست / پیداست ز پنبه کفن سست

ای لعل گذر بدست ایچمن باد / قیصر ز زبنبهار نهاد

خاک از بر گلی بر چار / پهلو نشستن او نهاد

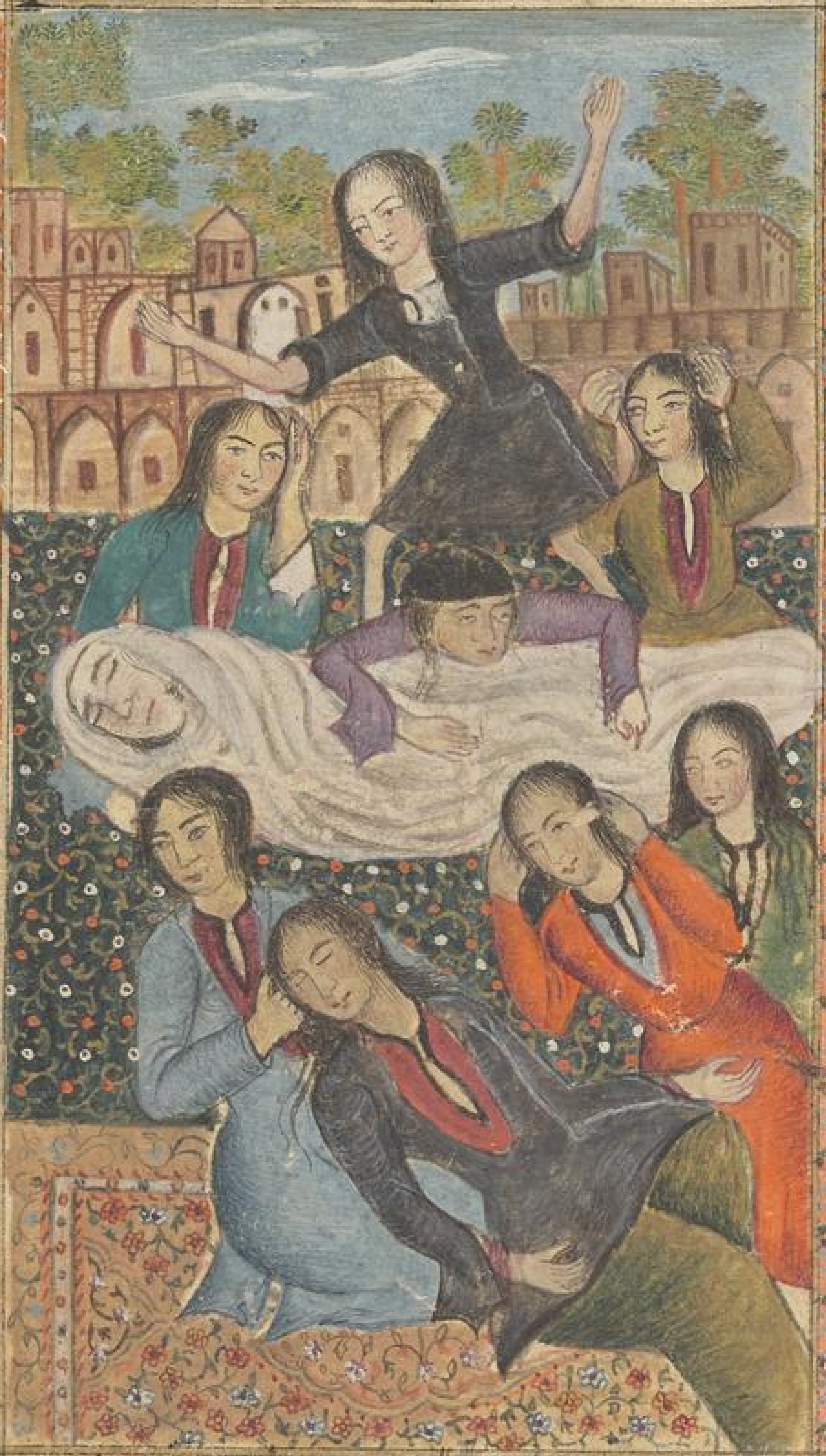
از کهنه لحاف چرخ بگذر / کانست پیش چرخ را آستر
چون کشتی از امید هستی / بگذر ز رخنه بیم رستی

بساط دو داستان چنین داد / این گوهر جمله را بداماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بر آسمان رفت
مجنون بحرابه همی گشت / آگه که نه زنده هم نگذشت
تا فرق ز آب دیده در گل / لیلی بزبان و سنگ بر دل
ناگاه یکی رسید پیشش / از نیشتر زبان بکاوید ریشش
گفت ای همه گشته یار نیشش / عشقی بدروغ بسته بر خویش
ای طالب شهوت زنانی / گم گشتنت ز خود نمائی
لیلی تو درگذشت ناگاه / جانت نشد و نه تو آگاه
بنشاد دل آنکه جان فرا داد / کار تو بحال دیگر افتاد
پهنه مگرد گرد این کار / گر چاره گذشت کار انکار
مجنون ز چنان حدیث گستاخ / لرزید چو از دم تبر شاخ
از غصه چرخ همچو اخگر / گردید بسر چو شمع تا گور

شه در عرق و شرم از او رفت
زان راز رفاه دل ناکام
زان آب خضر ز فرط چون زر
وانگاه ز جای جست بی‌خود
آن حلق سیاه پیش و نزدیک
هر سو چه نهاد نعش جانی
چون دل بسر خویش [illegible]
از سوز درون کشید آهی
زان سوز که آن دلش [illegible]
گرد از غم آن نگار [illegible]
نزدیک جنازه رفت [illegible]
از بیم درنگ آن خونخوار
بگذشت و جان [illegible]
نالید چنان [illegible]
بشکست [illegible] آه و [illegible]

پس چون سحر [illegible]
بنشست [illegible] اندام
ناهید [illegible]
سعی در لب آمد از در
چون ابر [illegible] دیده گریان
در پیش نهاده نعش [illegible]
بر فرق [illegible] و [illegible]
انگیخت [illegible]
چو غم [illegible] برآورد
بر فرق خود [illegible]
بگرفت [illegible]
نزدیک شدن [illegible]
لب [illegible] حقیقت
بشنید [illegible]
ای [illegible] یار

پیش تو بحجت چنان دلسوز   واندیده عدم ازرخ تو نوروز



رفتی و بسا کم نشستی   بر در حجره دو نگه نشستی

چون تو کسی از جهان برستی — زخمی زدی که کس نبستی
جان داده بمردگان ضعیف — جان برده ز مردگان حریف
یاران شده در این جهان غدار — نامی بکند آتش بکمر
آنان که در این جهان شد بارند — سنگ دل همت مکر از آن
آن تیر اجل که بر تو جاهد است — درمان به تر از تو گاه که آمد
در وصف تو بی کم و بیش کنند — در معرکه اهل کم آیند
تا شد دم که وصف آید کرده ور — نزدیک تو تیغ کنون هر روز
زین پرده رشته بی دو نیم — تا چشم بهم زدی سر ...
گوش این وجان پسر تفت شکسته — سر در کشد ش نهاد جانان
داغ تو از آن کوه نامو — مرد هر نحا که نیست محیض
هر یک ز درون تکوبان — بر دره نعش او همی گشت
چون ابر هو تیغه آن ... بند — انگشت ... ش گزند
از صندل و عود فشانده — ... که ... شکسته
از مهره همزبان که غم — کنند ... پهلوی ...
از شوق ... برادر ... — صد رخنه فتاد در میانه

چون روی بقعبه اش نهادند   هر سو همه بلند گرفتند

گرد ز عمارتی در افلاک   قندیل جهان فروز افلاک

معموره آب هفت پرنشاند   ویرانه شد و آن همه معمور آباد

دل زنده کنند خطه ملک   هر نظم سخن دهد تمامی

کان دم که زنند رقم   هر لحظه بهر میکند شتم

کهسار و جزیره میانش   کیمخت و نهنگ و ماهیانش

کوه ازی از تحرکش نیلو   چون موج دمی از تحرک باد

از جنبش او زمین عنبرا   چون شیشه رنگ رزه و باد

گرداب دراو جهی نموده   گرداب محیط بر نموده

انداخته موج خشم از ظلم   خوب و بشری پیچ ختم

موجش چو بحر بحر زده سر   ماهی و هلال زد تقلا

ملاح دمی از بلندی موج   صد جرس صدا بلندی اوج

هر رشته که از این محیط خسته   زر لوح فلک رسته نشسته

چون کشتی آسمان در این بحر   جا و ران خریز اندرسر

غواص و شناور شده در لجه — بر صخره و سنگ پاره‌ی صعبه

خرچنگ رنگین ز موج آب — چون سنگ فلاخنی پی پرتاب

کف بر لب سر موجهای بیدار — چون برف کف نقره‌های کهسار

از هر طرفی کمینه خرخش — ماهی ز زمین کمینه توش

چون عکس حقی خضر از رشته — زان آب شنا کنده رشته

گاه از طبقات اوج هستی — در چاه عدم شده ز پستی

آغاز چو لب صدای و شادم — بر تر عرب قدم اشام

پر جوش چو ریگ از آب دریا — ز آب نهان و ریگ پیدا

هر گوشه ز شاخ‌ها رشته — پشت ز زمین نهان چو رشته

مرغی که در او گرفته خانه — از عقرم و قاقش آب و دانه

بادی که وزیده بر زمینش — افروخته خاک تشنه مینش

ابری که گذشته بر جبینش — آتش شده سوخته کمینش

شهری ز خوشی چنان بهشتی — در وی زخی نکهت بهشتی

از سوز در آتشش پر قوت — تابیده سراچه قصر یاقوت

صفحش ز نقش هوا تنیده ششتر — چون بیشه که در جهد آتش

خوبانش خجسته همچو خورشید   خورشید قیامتند گوئی

القصه بشهر چین رسیدم   این نسخه در آن دیار دیدم

پیش مجنون چو نکته گفتم   از مردم آن دیار شنفتم

شخصی ز درون فرقه حرم   از دور رموز کوه نجدم

گفتند ز کاروان هر کو   کاین لیلی است و این مجنون

از تربت آن دو چشمه لعه   وان جرعه چند گرفته

از تربت آن دو پیکر توام   پیچان شده چون دو رشته هم

هر سبزه در آن چمن روید   گلهای دو رنگ آورد بار

هر کاو ز از آن گیاه زهر   دیوانه شود هر آنکه بوید

هرجا نوری گران بخورد   سودائی شود و آتش اندر درد

عشقی که ز قید نقش پاک است   چندین اثرش در آب و خاک است

عاشق ز شهود گوش   از علم بست در دلش

آن عشق چو آفتاب گردد   کان خاک گشته آب گردد

صد شکر که قصه شد بانجام   وین آینه خانه یافت اتمام

بعیشی که بخیمه سر آمد | روزی که ز رشب سیه برآمد

هر نقطه که بر ورق نهادم | دری ست که بر طبق نهادم

بگزیده نمودم از نگارش | نزدیک کشیده کس نگارش

این خانه که نو بناش دارد | هر خشت ابد بهشت دارد

این صحره که ساختم بتدبیر | در دایره بود تکیه تدبیر

این بزم که برای بزم ایام | صد گشت صراحی و تنگ جام

هر چند که خسرو نظامی | دارد هر در خانه ز امامی

من کاین نمط نکو نه گویم | نقاشی این خانه گویم

نی نی که ازاین نمط نه دارم | نقاشش نیم سفیدکارم

خشتم که در این سرا نشست است | بیتش مپسند هیچ بیت

هر کس که جز آن که او نهادم | هندی مپسند که نزادند

این در که بر شسته گوهر از نو | از گنج نظامی است و خسرو

پختم نکند که گرسنه است | دیگی ز نزار آتش قلمست

تا هر که نشسته ام که دست | داند که چو خوشی دراز دست

گرمست غذای خوانم از زرد | گرمی نه که تا ابد نفسرد

چون گشت مکتسبی این کتاب مشهور — تاریخ کتاب کمتی بود

ابیات که در حساب پیوست — آمد دو هزار و یکصد و نصف

این گنج گهر شده هویدا — از خطه فارس گشت پیدا

این شعله در ملک روان گشت — آتشکده های فارس را گشت

در جایزه اشعار غایت عز — شد گنج عراق و عار عاجز

این نسخه ز فیض جهان باد — معقول دل جهانیان باد

باد اول و آخرش درین در — اول الصلوات و عاقبت خیر

شد نامه تمام و قصه کوتاه

المنة و البقاء لله



